

زمان همیشه زمان تو دور دور تو باد
که روزگار تو از فضل کل شکفته است

باری مخور که آب جهان جز نیست	ز هرست در تراوش ازین چشمت
خوبان دهر مایه اشوب عالمند	کو دیری که عالمی از وی جز نیست
خونور انجواب برده گمان خلق و غافلند	کین چندی برادر خواست و خواست
کامیت تا بنزال من از تو ای رفیق	خواهی رسید حاجت چندین شب نیست
بی لعل طار انجمن عیش و روزگار	چون بزم عشرت است که در وی شربت
سیلاب غم که سلسله کاینات را	از سر گذشته رخسار آثار کاست
چون بار داده سپیدی بایزم یار	کرسی محرم حرم آفتاب نیست
تظم توفیق ز پرورج سپهر بس	کو هر بیت یک تن آب تاب نیست
طالب چکیده قلمت جلد در باب	شعر خوش تو در کرد و انتخاب نیست

بصحن یکده دوشم بای و نوش گشت	شب شکفته تر از روز میفر و شش گشت
اگر کنت مددی وصل دوست اش تیر	بدان شکفتم بگذرد که دوشش گشت
ز بس چو یک بهاری شدم تمام نشاط	دمان زخده است نام ز گوشش گشت
صدای شهپر و حایان رسید بگوش	که منافی ازین سخن سروش گشت
لب نشاط که شد آشنای باد که ماند	ز گوشش است یک نامک نوشش گشت
هجوم شوق تو سرپوش طاقتم بکنند	چو سان ز سر زود و دیکت ز جوشش گشت
اگر دم از جرس بل صدا ز غم و وقت	چرا که کار من از نام که و خروشش گشت
بجرم بچیزی در ره تو معذورم	که تا جز شودم کاروان موشش گشت
چو مست جلوه ناز آندی ز راه نیاز	هنایم سخن برب خوشش گشت
حریر در بر و دستار کل بر طلب	بنوشش باد که دوران ز قد پوشش گشت

عاقبت پیاری چه تو بهبودی نیست	چاره که دزد یاران هیچ کب سودی نیست
برق آه ماضی از زمین کرد و نجات	آتش خاموش ماه و نردکان دود و نی نیست

زود غایب گشت آنار و جو و مار چشم
بدل از چاک کز پستان دو و میشد سوی
دوش دل میرفت و می بارید از و افترکی
راز او هر دم بکنی خویش تن را می نمود
وقت طالب خوش که خود ما می نمود آنکه بود
کان علامتها نمودی بود لب بودی نداشت
مجر ما در لب طاقویش تن عود می نداشت
میشد پر دو و چشم کز آکود می نداشت
در نزل لب زین گفتگو با هیچ مقصود می نداشت
چون جریغان در کلب ز را نمودی نداشت

بس کام دل که خلق بر دست رس نیافت
بعد از دو هفته سوی چمن رفت عذیب
ستان شدیم دوستی ما را بر ناک و بوی
میخواست مرغ خاطر عاشق نشیمنی
مار که خیل پیش روایم هیچکس
لعنستان زاکفت اهل بوس پرست
ما عازمان کعبه را زیم هیچگاه
پرتو ز عشق جوی که از خیل هر وان
یک صبح دل بروی هوس دیده باز کرد
هر چند کج کاوی دل کرد صبح و شام
طالب فکده دست بر رخ بخت فقر

با چنین شعله که در جان من آلوده است
در دلم نیت فروغی که کم چهره کشی
شد یقینم که تو استاد سپهری در جور
کردی کشته فلک میاتش از بس بر دور
و این عشوه بداع دل طالب نشان

بخوش لب جو نیست ساقی باعث احوال
ناب خفزی برین لب تشنگی را حال

سعی بی اسباب در راه طلب نادبکار
روزی خورشید مهر افروزین دارد چال
یار اگر یار است کو اقبال یار میکرباش
زلف و خال آید وی حسن عقید را بکار
رحم کن بر خود و لاناکی شتابی سوی عشق
هر چو داری با هزاران عذر در پایش ریز

حاصل پرواز مرغ بی پرو بی بال چیست
زین تصور کن که مارا دور از و احوال چیست
با وجود یاری او یاری اقبال چیست
پیش حسن مطلق ای دل حرف زلف و خال
مرکز را هر دم بر غنبت کردن استقبال چیست
جان دروغ از دوست نتوان دشت طالب ل

تا چاشت صبحی ز دم را سببیست
عمریت که میره من اندوه کزین را
با کیه بوقت سحر انداخت بودیم
داری سه خون ریختی باز که امروز
کو کتم دست ز دامن غم عشق
ناکه زنده آفت دستی کرده از زلف
طالب کشتش و کوشش با بی اثریست

یعنی که ز شب در بیدم کوشش بیست
در دل نکشت که عیش و طرب است
خالف که با نده زلف تو بجایست
بر کوشش ابروی تو چمن غضبیست
تا در دل افروخته ام تابش بیست
کشت که بهر آنجی بی ادبیست
مطلب بود آموده بهر جا طلبیست

از شغل غم فرصت خاریدن نیست
بر عتده که مارا شب زلف تو کشود
از خویش برون آ که معنی سفر نیست
از سر گذرد آب دم تیغ نکاست
در دیده حسه پر ستم سوزن و خاست
کم کرده مرا عیش و نگرید ز فراقم
هر لحظه و لایزال لب شیرین مطلب کام
کو میرزا غت شو و بگذر ز ریاضت
این در تو زنی و زنه بونک قلم از صنم
طالب در معنی ز دوست باد مبارک

اینست مرهمی جز این هیچ هنر نیست
فیض شب زلف تو کم از فیض خمر نیست
باقی همه رنجست و عذابست سفر نیست
آب دم شیر اجل تا بگر نیست
روزی که کل روی تو در منظر نیست
یعقوب مرا گوشه چشمی بر سپهر نیست
پر شو کن کن لب یارست شکر نیست
از آنکه قناعت یکی نیست جگر نیست
اوردن زمین غزلی حدیث نیست
کین شغل با نده مهر مرد هنر نیست



رقسم لوح دل از صفحه برویم پیداست
 چون کم در دو تو پنهان که زیارتی
 چون دل اسل بس مرده و فزونی
 می تو در مجلس صمیم اشکر نمیست
 کل زمرده و کلزار و اقام طالب

شرح آفت کس از موی بوییم پیداست
 کرد کزیر ز پیر و ن کلوییم پیداست
 اثر شعله روی تو ز خویم پیداست
 وضع اسیر دکی از جام و بوییم پیداست
 حسرت از رنگم و انیس و بوییم پیداست

ای دور فلک قسمت شادی و غم از دست
 ای دل ز تو دارم که از غیب چه نالم
 ای بخت برویم در شادی تو کشت دای
 ای دل تو دلیل ره پیدا و سپری
 پزار و جود از تو شدم ای دل خوشخوار
 ای عشق تو سه مایه ظلمی دگری نیست
 یارب بقاضای قضا ساکن داریم
 ای عشق بهر سو که روی رو بتو داریم
 ای کاتب اعمال علت نه طالب

من ناب غم حجب نذارم کرم از دست
 بر جانم این جور و جفا و قسم از دست
 که چرخ همین در بکشد پید نکم از دست
 جوری که بمن میرسد از چرخ هم از دست
 روز و که مرا روی بسوی عدم از دست
 ایام بخور و بخیف مستم از دست
 ما را چه کس قسمت دیو و حرم از دست
 یعنی سه تسلیم ز ما و قدم از دست
 هر نوع که خواهی رسمی کن قلم از دست

پاک که مجمع جوانان در با اچاست
 قدم زلفظ کشمیر بر نیکیه ایم
 مده بغارت بکانه کشور دل خویش
 کجا بهشت کجا بزم بادای زاهد
 جوان شوار از نفسم نشین مرو بچین
 بادولین قدم از اسل از نماندی باز
 کینج کلنج خویشم بولای کمش نیست
 بکلب امه چو فتراده اهل در دهم

کر شمشاد اچا و نازنا اچاست
 مقیم مرکز عیشیم و جای ما اچاست
 که ترکست از کدهای آشنای اچاست
 تو دل بجای دگر بسته و جای اچاست
 اگر کعب هوا میروی هوا اچاست
 کرا حیل که مرا می توانا اچاست
 کجا روم که مرا باغ و ملک اچاست
 نشان دهند که سر منزل وفا اچاست

خزیده در شکن زلف یار معذور
مرا طواف کنی غیر استان و نیست
صد آرزوی شهسیدم بسینه افکند
ز خاک میکده بوی شطامی شوم
در آن بکعبه من ای که آشنای روی
قدم بدیده من زگر آشنای لی
بمکتاب بنو بادعا اثر همراه
عنان رحم ز شوقی بنی خانی نرم
بکیمیا طلایی سوی مغرب ز چهره
مرو به دین بیل سوی چمن طاب
در ابد و بهر بین رتب سنا سخن
به بند جوهر یاسند قدر فضل شمس
تو فاضلی نظر از قبله فاضل جوی

کجا رود دل آواره ام که با اچاست
وگر کنم سخن از کعب مدعا اچاست
اگر غلط کنم دشت کربلا اچاست
که صیقلی که بود زنگ غرور اچاست
میار عذر که در و ترا و اچاست
عزب خانه یاران آشنای اچاست
اثر بسیر و یار عدم مدعا اچاست
تو دل بسنگ بدل کرده خطا اچاست
سری بشرق خم دار کیمیا اچاست
بیا که ببلست غزل سرا اچاست
که منع سخن و معدن سنا اچاست
رواج کو هر دانش مدعا اچاست
پناه فضل جها کیمیا پادشاه اچاست

از تو دوری و صبور و مقصود و درست
کینه در چرخ نیاید کسی بر سر مهر
من باو کی رسم این فکر خیالیت محال
سروان او مرا چم ز بیماری نیست
نشری نظم فلک چون که طالب نیست

این خیالیت که زد یک خرد پر درست
دل بولاد و تاشیه و تاثر درست
پایه کسب جبره از مرتبه خور درست
چه عجیب روح ز اسبب تکسر درست
که مقام خرف از مرتبه اور درست

رقص شادی میکنم کو پا غمی در طالع است
اینکه هیچم دل درین عالم میکیر و قرار
دور از اویش طی کردید و میدانم که باز
لی طراوت باغ امیدم نسیمانده بلی
دور با من طور و دیگر کرده میسرانم مرا

عشقتی دارم همانا ماتی در طالع است
بیکانم سیر و دیگر عالمی در طالع است
مرغ و لادام زلف پرچی در طالع است
کلمشتم را آنک حسرت شبی در طالع است
عیش بسیاری و اندوه کمی در طالع است

باجه احتما زراحتما نیم پر نامیب
نامیب از خود نیم طالب که در غلط خود

ز آنکه هر زخم دلم را مرهمی در طالع است
فیض تا نیم ز اسم اعظمی در طالع است

ارتو دورم دور جا در خلوت کورم نیست
خسته خوانم خویش را بیدم سوی بسود نیست
بس که عاشق بر فغانم چون رک قانون و چک
نیست آتش مشرب از الفی با آب و من
روز و شب با شمع خنجر نوزی باز نم خنجر
دور و نزدیک مرا فراقی نباشد در میان
در غم و شادی بفرمناست چون طالب مرا

چون بنزد یکیم بی جان ز تن دورم نیست
طالب مرهم نیم باز خنجر نامورم نیست
همزبان روز و شب با تا با طبع دورم نیست
کرچه آتش مشرب با آب انکورم نیست
کرچه خفاش نیم پروانه با لوزم نیست
پر تو شمع که هم تو یک دم دورم نیست
هم نوای ماتم و هم نغمه سورم نیست

دلی کردل نشود صیدم او دم نیست
نذاشتم دم گرمی اسیر غم بودم
باشک خویش وضو تا زنده یکدم هر صبح
باستاد ادب محرومان می بودیم
جهان هزار بار از من بفرس دارد و من
ز شرم عشق بگرد طالب بیکدم
بدور فیض سر شکم چو دور عارض یار
متاع دل خنجر بدار غم سزاوارست
ز فیض عشق تن بهر جبهه احقی که مرآت
لباس من سیه از نعل غم زام است
بطل کوی طراوت ز خویش تن دارد
ز در می چه غم به ز زلف یار نیم
دار این همه دلبستگی برشته عمر
هر سال است که و فغان پر ز حد میر طالب

کسی که صاحب این دم نباشد او دم نیست
کنون که صاحب آن دم شدم مرا غم نیست
که آید به من کم ز آب زمرم نیست
در آن حرم که نسیم بهار محرم نیست
کمان برم که یکی بسچو من بعالم نیست
و کز بسچ ز آب جسته تم کم نیست
بد هر نیست زمینی که سبز و خرم نیست
و کز دور سر بازار مشتری کم نیست
چو چاکر پهنش احتیاج مرهم نیست
کدام سال که نوزد من محرم نیست
کل سر شک عایت پذیرش نیم نیست
کی است کی که سر زلف یار در هم نیست
که بچو رسته عمده پر حکم نیست
خنجر که مجلس عیش است بزم نام نیست

بکیمان

آتشین کل در کستان دایم مرم سوز است
چون تداوم بش بهال فضاغت میسر م
صبح ماسر مایه خلعت در سستد سوس شام
ماسیان عید و مانم اتحاد افکنده ایم
ما چو طالب غارت غنمای عالم کرده ایم

شعله در بستان بجای بوستان از دوز است
مرغ صمت و حشی آفاق دست آموز است
از شب مایه کون تر که زیدی روز است
آنچه خوانندش مجرم پنهان نوز است
کلفت آموز جهان طبع مال اندوز است

کلی که خچ زند بوی او بوی نیست
چو قتل و کور و سینه نیست دلی
کل که شمر ازین آب و خاک میروید
سراغ سبیل و کل ناکیم دسی بچن
بغیر خون چکر کان شراب خاص نیست
مده بر که نزار کیست مطلب او
برای سوختن یک عتاب کرم بس است
رسمت قبله رخش کشته باور و رمع
نزد کرتست رشب در دوز شغل طالب بس

مسی که صغیر مقابل کس بروی نیست
که هر چه قبله ناری او بوی نیست
بکشتنم چربی کلشنی چو کوی نیست
کلی چو روی تو و سبیل چو بوی نیست
که ام می که بجام تو و سبوی نیست
سراغ خویش که او مرد جبت و جوی نیست
بر آتشم چه زنی آتشی چو خوی نیست
اشاره دل هر پدلی که سوی تو نیست
زبان کیست که مشغول گفتگوی نیست

سیچکه در کوشن مادی گفت
رجنابر دیم و مار کس بر جت و لنداد
آسمانانیت مذنب راز و لای موی
بار ما از پای تو عشق چن در کل فتاد
ار پهرنگدل طالب کن با حدیث

نیشها خور دیم هر کز کوشن مادی گفت
این که راحرف امید کشادی گفت
حرف دین با کافری اعتقاد می گفت
هم مان زفتند ما را خیر بادی گفت
باسبک و جی چو من حرف جاد می گفت

با من سخن هم از ستم و هم زد و گفت
در کوشن جان گرفت و بر دل کرده زدوم

زهرم چشم داد و ز لب نوش بادی گفت
هر نکست که صوفی صافی بنا و گفت

کن

آه مرا نموده طوفان باد گفت
تمی که گفت با من نیک اعتقت گفت
یعنی سخن ز مرتب خود زیاده گفت

چون خاک روی بپایم بوج وقت دید
شیرین نکات او همه شد حرف در
طالب داشت با پس لب در بیان ثبوت

روی پروازم بجهنم دلکشی کلشن است
جام می آینه صورت غمی کلشن است
قطره از آب چشم خون بنای کلشن است
نکستی از کل طبع دارد که ای کلشن است
هرگز از زنگ کف کل جای کلشن است
التفات او بکلشن روی غمی کلشن است
کوب از کون بولی بر کل کلشن است
تا نسیم صدم شکل کشتی کلشن است
با من از کلشن حکایت کن چه جای کلشن است
کنج محنت خوشتر از عشرت سهرای کلشن است

فال عشرت میزنم باز هم هوای کلشن است
در صبح و جم چون نیل ارم یاد از صبح چمن
در نیمه کز خون کلشن خون بهاد ارم بدست
با هموم غم فطاعت کن که هر کس چون نسیم
هست خروم از نگار عاشقان یعنی سر
رو غمی کلشن از جانان نخواه ای باغبان
پرباز و بکر نازان بود کلشن در بهار
غنچه را شکل آسانی کشتاید و در بکار
رند خاک تر نشین باز کل نشین چه ذوق
من که ز احسنت مودم چون دل طالب مرا

سخن ز خاتم لعل تو بر زبان میداشت
حدیث موی میان تو بر زبان میداشت
نمک بر روشنی دیده که زبان میداشت
بشخ سبیل زلف تو ایشان میداشت
چشم خانه غریزش چه بجهان میداشت
بیجان دوست که شیرین ترش ز جان میداشت
اگر چه اصل وطن میل خاندان میداشت

تو می که نقطه مودم اگر دامن میداشت
و که چون کشت لعلش از زبان میداشت
نیغ و لب شور او بچشم نور
تدو روح که از دامن من رمانی کشت
یا که دست شرف در دوست میداشت
و که لببت مزه تلخ یار می مضید
منی کشید با و ارکی دل طالب

بکنون چه چاره کنم کار من ز چاره گذشت
و که نه از طرف یار صد اشاره گذشت

خطای من ز حد و سهوم از شماره گذشت
دل شناسان زبان که بنودا منوس

کدشت بر من افشوده از کدشتن یار
چگونه شش گنم با تو که خردم و دوش
نش نصیب ز منتظر هرگز نم نشد
بمغز میرسد باز بوی خون ز نسیم
کدشتنش از زندگی درو نکدشت

هر آنچه از کدز پیل بر کنی ره کدشت
چیر بر سپهر و چه بر مه چه بر ستاره کدشت
چو دیده که چه در عسم در نظاره کدشت
مگر بحسب دلهای پاره پاره کدشت
اگر پاد و بطلب و کد سواره کدشت

زخم عشق و چشم کریان مرا طالع کسیت
هر دورا هرگز ز نامی نیست از سوز خار
هر دم از بادوی چو چپ غنچه کرد و چاک چاک
کرد جمعیت نیکو و بوی زلف یار
میرسد هر دم چو زلف او شکستش پرست
نسیم طالب ز نوزد مع رحمت نماید

سوزن جراح و مژگان مرا طالع کسیت
دامن صحرا و دامن مرا طالع کسیت
دامن ابرو و کربان مرا طالع کسیت
چون گنم کار پریشان مرا طالع کسیت
چون گنم با کفر ایمان مرا طالع کسیت
کرچه بازندان شبستان مرا طالع کسیت

چیت کفنی بدلم غیر تمنای تو چیت
نکدر روز تو در کار من آزار و دست
چشم بچاره بجزیرانی خود مشغولست
خاک را میل ببالا بنود حیسر اهل
من خود از شوق ملاقات تو در پردازم
چه بود کین تو ای چرخ که در کسیت
اگر خاییده سه اکشت ندامت همه عمر
هر که کرده سه ا پای وجودش همه عشق
فیض جان داروی عنمای تو من یافته ام
هر که از دخته از کرم شب افروز چسراغ
کاش عنمای تو از رخ بکشا پند نقاب
جز هنر نیست گشای فلک طالب را

جز هوای تو چه جز آتش سودای تو چیت
نیم آگاه که اندیشه زوای تو چیت
دل شناسه که بجان ذوق ناشای تو چیت
که مر کلین همه دل بایل بالای تو چیت
ای اهل ایفده دل بایل بالای تو چیت
صاف مینای تو این دردی صهبای تو چیت
کی شناسد مژه اعل شکر خای تو چیت
او شناسد مژه چس سر پای تو چیت
تو چه دانی که بجان لذت عنمای تو چیت
کی شناسد که رخ انجن آرای تو چیت
تا شود دانش که حال دل شیدای تو چیت
آخ از دوی سب رخشن بی جای تو چیت

خضر شد هر لب که کامی از لب او بر گرفت
خزانت کز رخ پرده بکش پیرایه عرض جمال
دامن او خواست کیه دانه طعمه مان کجاست
اونک بود از لبش شور و مانا سور عشق
یک تکلم کرد و دینار را بگوهر غوطه داد
باو عالم گری خضریم در راه فنا
نکست ز نقش نیاید بر شام مانا ز
ترمز جیهای شوقش را ندانکب از جسم خاک
دید چون در دست او راق پیشان دلم
شیر مادر طفل حسرت را زانکشتن چکید
هر که در غنچه چجب ان شبی را زنده داشت
شسته کرد و متی طفل حسرت را ز روی
که چه صیبت عشق دایم در جهان مشهور بود

اشبم پیدوست که در خاک و در خون گشت
می و زدی بوی چون از هر کل صاحبی عشق
باو لب شیرین شد از یاد دامن او بجام
چون زمین را سرفراز سایه آن سرودید
این دو امانیت درمان در دمار ای طبیب
کرد و جان را امیدش را ز لعل دوست
رسن از لبی مهرین بکشدت در یک شام بجز
بر دل طالب کفیت کز روی ممدردی قرار

از کشت عمر خزن غم حاصل نیست
این دانه سبز کرده آب و گل نیست

پنجه نورشید شد و پستی کرد و ساعز گرفت
شعله شش لبند افتاد و برق و در گرفت
مژم عشقش مانا آمد و اسن محشر گرفت
چون دو چار یکدگر کشیم محبت در گرفت
یک تبسم کرد و عالم در کل دست گرفت
هر که شد سوی عدم راهی زمار بهر گرفت
کر چه عالم را بشوخی بوی این عجب گرفت
چرب و سیتی عشقش روغن از آذر گرفت
عشق تعدیم جنون زین دفتر ابر گرفت
بس که تنگش سینه مشتاق مادر گرفت
مرک را محو به راحت بیک بهر گرفت
تا بصدد لب تنگی چشم مرا مادر گرفت
از دل شیدای طالبش هرت دیگر گرفت

شوق میداند که ملی او بدل من چون گشت
باز کوفی تازه مجنون برین مامون گشت
کننده رکنین شد چو او را بر لب میگون گشت
از حسد یارب چها در خاطر کردن گشت
فکر دیگر کن که کار از شربت و سجون گشت
در جوانی میتوان از باوه کلگون گشت
آنچه از لیلی تمام سر مجنون گشت
هر چند که محنتی کز سین مجنون گشت

این باده رنگ می شکند زو حد گیرسید	کو یا کل سبوش ز خاک دل منست
چو بسته در عمارت ویرانه ام چو نوم	هر جا خبر آید نگر می منزل منست
بجز غم ز هیچ طرف ساحلیم نیست	در خود بود کنار بتان ساحل منست
طالب ز غفلت دل خود سوختم ولی	این سوختن سزای دل عاقل منست

غیم غمین که دلم بمنشین محنتهاست	که هم نشینی محنت امید را حنت
خلیل عشقم و بر خوان آرزوی دلم	ز کوزه کوزه زخم کوزه کوزه منتهاست
وصال او که کم از اختلاط غفایست	غینت است نگوئی و لا غینتهاست
تمام عمر به پیداری حیات گذشت	اجل بیا که کنون وقت استراحت
سپاه درد و غم از هر طرف هجوم کند	که دل شکر کش عیشها و عشرتهاست
رعیت تو ام ای عشق جای رحمت	نگویم این که مرا با تو حق خدمتهاست
بساط موعظ بر چین و لاکرین یاری	یگانم از تونه یک است منتهاست
مکن بهجت آسودگی و دلم مجروح	من و تصور آسایش این چه تهتهاست
هزار و جبهه شادم ز دهن مرده دوش	منور سبزده این باغ را طراوتهاست
بنا ز طالب بر خود که عرش می نازد	بفطرت تو که چشم و چراغ فطرت

نفس تا در دلم دوزخ نشانت	که معترم شهیدم در استخوانت
ز بوی چشمم غم دارم که جوش	هم از غلطیدن لب تشکانت
من آن نوبیل عاشق صفرم	که بر شاخ فغانم آشوبانت
لب زخم دلم بر روی مرهم	چو کام از دانه آتش فشت
غم از دوزخ کند در پورده طالب	اگر صد که بر شش و قف دانت

آرزو که از نوای پشیمان نصیب نیست	که موبوئی غم نه شود و غنای نیست
شکان پیدلان تو بال سمند رست	که ریزه های شعله فشانده غپ نیست
المفال عشق تشنه دمی الهی اند	این زاده های فیض از لاله نیست

عشق را بر تنگی او لیست تا کفن
آزاد که دل بکا و شش مرگانی آتشکفت
مازان بخت سهای موس طفلش با
طالب مرسته تا مذلت را از اضطراب

صد جاحمیه و قامت شان جامه نیست
شام اربش در غره در آید غریبیت
دلکا و خاطرش که یکی و لغو نیست
در آب و خاک او سر سویی شکایت

تانا تو کرم ترکست از لیت
اطفال گرفته را به دست
ماشته جراحی و الماس
بر چپ و حجاب نازنینان
شاداب ترین کلی که چیدم
طالب دل محرابان ز عفت

جان در تن قدسیان مجاہدیت
شریان کاوی کینه باز نیست
در سکه که شمه ساز نیست
کلکونه یا سیمین طراست
از گلشن عشق بی نیاز نیست
ناسور شد این چه دلمو از نیست

آتش تا عشق ما را در سنا و خاک ریخت
تشنه لب بودم کشیم جرعه غافل که جرخ
جلوه عکس مطالب بین که زاهد کاه و غطا
چشمه چوین بحیرت می نهد بروی خاک
عوض چاک پرین سیکرم از سپرد دوست
آرزو تو جرعه بر شمه طالب نشاند

بیل مرکز خاک را بر سر افراخت ریخت
در نظر سدم نمود و در کلوتیاک ریخت
خواست کدب کل نشاند ریزه سواک ریخت
هشجونی خزان بر نوع و ستاک ریخت
دامن تاری نشاند صد کرمان جاک ریخت
مشت خون شعله بر تربت خاشاک ریخت

طوفان چشم همه تیغانه فرو شست
دل نیست از آن حسن متاعی که پیکار
تبدیل عجز حسن کل از دایره مشک
عزیمت که دل بی طلب میت تاشیه
هر کل که بود از آن حسه و بهر طراوت

دین حاشیه چشمه خون لاله فرو شست
سازیش تلف زمان شره پیکار فرو شست
بگذاشته کردون فرو لاله فرو شست
در رسته بار از نفس لاله فرو شست
طالب کل چشم تو چرا از لاله فرو شست

اکسم از شومی این ناله شیون شنیدنت
در کن راشت میر قسم دشتوق جیب آه
دل غمخسره مشق کین زند با زلف یار
آفت اینگزست جمعیت کنا و برقی نیست
زخم عاشق بر بست بدناز مرکان طبیب
ما و دشمن دوستی کین رسم رسم تازه است
کاروان اشک طالب بر برترکان فکند

هر که زخمی خورده از سنگ فلک خن شنیدنت
تا نپذیری که کلشن دوست کلخن شنیدنت
هر که بچکان دوست شد ناچار جویندنت
مورسم در حدوات خویش خرم شنیدنت
شکل موخیز شادمانه سوزن شنیدنت
ورنه هر سو بر تن ایام دشمن شنیدنت
دوش و این دوست بود امروز و این

یک لحظه نیست کین مرده طوفان طاریست
لی که عطر جیب با میثوم چو چاک
بنا بملک خاطر مانسته دوستان
کنجایش رایت شان تیز من
طالب تب تحت حسنش بر تیر است

وین دل جو شمع طهره سوز و کد نیست
زان لوت شمع مرده ام احترام نیست
یک کل زمین که تشنه صد ترک نیست
در تشنگی حوصله امتیاز نیست
اما بدوق شاد شوخ مجاز نیست

چراغ مرده بکف داشت زان فیت
حدیث تشنه لبی خواستم کنم اظهار

دل که جانب کلخن بحیت و جویم رفت
ز با نم آب شده از شریم دور گویم رفت

دارم دل یک نکه پیش استیاج
ضبط که کن که چشم تو داده اند
خسرو روی پای سر شک از قفای دوست
پستم بوی دوست شرابم ده که نیست
بس بودنش خانه ش پور عشق را
ملی نش غمزه می جدم خون دل بجرش
تا دیده چاشنی لب طالب شه نطق

چشمی یک تبسم کلریش استیاج
بیماری که نیست پیر پیش استیاج
کلکون چو یافت نیست بشه پیش استیاج
مخچین با غلبریش استیاج
شیرین بود مسج بهر پیش استیاج
کلکون برق نیست بهمیش استیاج
هنوویوسه شکر امیریش استیاج

چون برستاند بستان آن شاخ گل دستار کج
 تا که مرغ دلی بر شاخ مژگان دیده است
 هر چه سیاه نیست ثمر کانت خم آری باز را
 هر چه کفستند از کجی در حق گردون راست بود
 کج که گردن عجب زبان ز کس چار نیست
 آن سیاه چشم که هر دو اسم در کفستان
 گشتیم در نه دیوار آهن بر سرم
 تا زخم بر کوشش دلمار است آنکلی چو چنگ
 راست تو شش بر نه پنداری که نه چو کمان
 رستی با با چنین کجمانشاید است رست
 طالب این نوبت چو هر نوبت شراب کو

نشاط هیچ و طرب هیچ و جام و ساغر هیچ
 بکیر و دهن آزاد که هر چه نسیم
 بنیغ خاطر جوی که کس ندیده بخوا
 بنود حاصل آن ضرب بر خلاق و هر
 بر اندام افلاک نقد عسر مبارز
 برو ز کار ز خود گستری کمان بزم
 بدست کوهر ناکامی آورم طالب
 در باغ موعظه بهر نوبت میوه دارم

دوست سزاوار دل زار و در کج
 آنکه در خوار و طلب سوخت که در عشق
 کفتم که وجود از چه شمار است خرد گشت
 که پر گم نوکاهستی دیده چو دولا ب

زهر چه حاصل و همت عشق و دگر هیچ
 ز باغ و هر که گشت و نبت دل بر هیچ
 دگر چه هست درین عالم مکرر هیچ
 دمی که ضرب نمودند هیچ را در هیچ
 که کس نیافته این نه کلاه و راسر هیچ
 چرا که هیچ دارم نیست گستر هیچ
 ز کامهای جهان نیست چون میسر هیچ
 هر چه شنیدن شان داری ای بلور هیچ

عشقت بدیوان عمل کار و دگر هیچ
 من بودم و دل بود و غم یار و دگر هیچ
 با غیبت در و یک کلنجار و دگر هیچ
 اینست شب بحر توام کار و دگر هیچ

گفتم که بودای تو ای عشق چه سود است
گفتم تم دم نفع ای دل بیچاره خواهی
در من ز کف خاک کشیدم سمم گفتم
گفتم چه کف باعث پزیری یار است
از خردون خون منع کن چشم سیه را
کاهی که کشد گوشه دل سوی کتب
ما در جسم کعبه نمائند آنچه ندیدیم
دل صاف کن از زنگ تعلق که نماید
خفقتن خود میکنی از آتش دوزخ
ما و خط سبز تو که زخم دل مار را
طالب ز منتاع و جهان حسرت یار

بگریست که افسوس خرد یار و دگر هیچ
گفت قدری شربت دیدار و دگر هیچ
اینست نصیب تو ز کلزار و دگر هیچ
آورد و دلی گفتم که آزار و دگر هیچ
پرسینه بود آفت چهار و دگر هیچ
مجموعه رنجان میان آرد و دگر هیچ
زاهد تو چه دیدی در و دیوار و دگر هیچ
مستوق ازین آینه دیدار و دگر هیچ
زاهد همه خود راست پستار و دگر هیچ
اصلاح کند مرهم ز بکار و دگر هیچ
جنسی که توان بر دیوار و دگر هیچ

در جهان سور هیچ و شیون هیچ
دولت و عمر و مال و نعمت و کام
همچو مشت جاب خواندن پوچ
دل من شادیت سالوده لباس
چون بوییت روم بشارت کلن
چند کوی ترا چه در بار است
چرخ دارد هزار شمع و چراغ
اشک من زنده آتشی نگذاشت
رفتم از آه پرده بستم
بادم دود و دماز مشعل مهر
باقفس رفتی بعز شش اگر
کوی از ضعف رشته رنکهم
باشش که خلق را مراد و دگون

هر چه توان از ان گذشتن هیچ
این تمام از بهر سی از من هیچ
همچو موج سراب گفتن هیچ
که نذار و بکوش و گردن هیچ
تخمزارم هیچ گلشن هیچ
جانمن هیچ دیده من هیچ
که نذارند موم و روغن هیچ
حاصل جنگ شک و آه هیچ
که نتابد هیچ روزن هیچ
نشود شمع ماه روشن هیچ
بودمی قوت پریدن هیچ
که نیایم بکار سوزن هیچ
در کس رود ترا بدین هیچ

بگذران خوشه هوس طالب صبح کیر این بلند خرمن صبح

بطر ماول مجروح بزنا مجروح که عاشقیم وز عشقت جان ما مجروح
ز بس که تیز نگاه است ترک ماهمه عمر به طبع نظر او بود هوا مجروح
ز خوی نازک آن فتنه خوست ز سیر پدر آشنای مجروح
در بخت مرهم لطف که تازه شد طالب زینش غمزه او فتنه قنایا مجروح

صبح شد جام صبوحی کش در آخر صبوح کبک عشرت صید کن از چنگل باز صبوح
تا بکی آرام خورد و خواب ساقی ششم دار خیر و سامان کن یکی برک سحر ساز صبوح
خازن کجیف نه راز صبوحی ساعت کوش لب پیش آواز ساغر شنو راز صبوح
صبح صافی دم چو آب عجا ز سپح آغاز کرد مرده بودم زنده کردیم با عجا ز صبوح
لی نیاز از ساقی و دور شن کردی لایزال صبحدم کرنی مثل کرد و سحر افراز صبوح
طالبم از هر مرادوی بی نیاز از ناز شوق یکشتم بهر صبوحی صبحدم ناز صبوح

زنده گشته چو نکت دم چشم حیرت سوخی پہلو از بستر تنی کردم چو دیدم روی صبح
در خیال شوق خوابم ربو در کین بدوم آهوی صبح
بسیه چشم شب خود در نظر بازی بدم با کمان نمود آنکه گوشه ابروی صبح
من سحر شرب و شادو شتم بنورم لغت است با هزاران شب کجا پہلو بنم کیوی صبح
تا چو طالب یافتیم فیض دم صبح از نسیم در وفا گشتم سگ صفت صفایان در کوی صبح

صفای سینه با میفر و سنی ای دم صبح به بین ولی غم و غم کنین خاتم صبح
دلایم دیده و زو بسته رسفیده و پید سری بر آرد که خوش عالمیت عالم صبح
بیاد زلف تو آن رشک کیسوی شب قدر توان گرفت اگر شام غم بود دم صبح
بشام کیر روان کن بصبح ناله فرست اگر که مجرم شامت و ناله محرم صبح
یکی بدین مشرق نکر دلاو به زمین که زاده باز عجب عیسی ز مریم صبح

دل صیقل ده و میداد افق خزن دم سرد
شب وصال تو ام تاب شعله دار و زخم
دمی صبح و ز بس می تو عرق خون بودم
تو نیز رایت افغان بلند کن طالب

که شسته نشود اشک من بشنم صبح
اگر چه مایه زکا فور داشت مرهم صبح
نیافتم که دم تیغ بود یا دم صبح
که چرخ بر علم خویش بسته بر چشم صبح

رسید ز آتش می چو چو گشتن صبح
اوب مذا و اجازت که پیش لعلش
خوی حین منش کونه، بعارض داد
حای عیدی مانیت عزیز ازین که کینم
نمانده در تن کلن میخ تو چندان خون
فغان کن آتش دل افتد نماند بجای
بچون دل زده ام غوطه تا بگردن و خلق

بچون مرود و فادست سرخ و دمان سرخ
بچون خویش کنم پنجه، چو مر جان سرخ
و کز روی خجالت نبود چندان سرخ
بچون دیده سرانگشتهای مرکان سرخ
کزان شود سر منتقا عذلبان سرخ
که تیره غمزه او را کینیم بیکان سرخ
کمان بر بند که دارم راه کربان سرخ

بچام ریخت زهر می چنان تلخ
خلوت و ریاضت چند روز است
بتلخینهای بی افسه مگذر از عشق
می احباب در حسم تلخ کرده
که از لب ریخت زهری شکر آینه
سپر طفل خوراک را نیست
چو آرم بر زبان حسه فی زجران
ز دولت نیکی نباید در مذا قسم
چو طالب از حدیث تلخ می

که برین مرک شیرین گشت و جان تلخ
چشیدم بود عسمر جاودان تلخ
که دارد مغز شیرین استخوان تلخ
می عشاق در کام و دمان تلخ
که حرفش باد شیرین و زبان تلخ
که سازد عیش بر پر و جوان تلخ
ز تلخی کرد دم آب دمان تلخ
بوقت چاشنی کردن کمان تلخ
تو ام کرد صد شکرستان تلخ

بیس که زهر چشم او پود برین جام تلخ
تا چه بسجم در بهای خنده شیرین یار

تلخ شد در استخوانم مغز چون بادام تلخ
بیس که صد جان میدهم در پی یکدشنام

نقل من انوس بس بزارم از نارنج دانا
صد هزاران جان شیرین و دل شوریدو
لک مند است این یکی بگذر بر و تا بنکری
صبر را آغاز تلخ انجام شیرین داده اند
در گذشت ایام شیرین در امان باشد
کام کی شیرین کنم زین میوه های خام تلخ
با هزاران عذرو ز لعل تو یک پیغام تلخ
صد هزاران طوطی شیرین سخن نا کام تلخ
عشق را شیرینی آغاز با انجام تلخ
بگذر و طالب برین تلخی کشتن ایام تلخ

هم طرب مایه باغ شد چو زهر مار تلخ
عصره عمر شراب کمنه را ماند که هست
هرگز شیرین نپیردم کن ای شهید عشق
ناکواری عام شد زان که آمد در دنیا
تلخ کوئی بس که نمیند شکر مشربان
تا توان چشم ترا از هر که عین شفاست
تلخ جان و اوم زخم ناگویش زان که هست
تلخ از هر زهر پس خم غیر زهر چشم یار
زهر خم هر بار شیرین بود طالب لاف

هم نهال زندگی را برکت تلخ و بار تلخ
اوشن یار شیرین از شرش یار تلخ
تلخ میداست امت اما نه اینقدر تلخ
عاشقان تشنه لب را شربت دیدار تلخ
انجمن شیرین لبی را انجمن گفتار تلخ
سودمند افتد چو باشد شربت یار تلخ
چون دامن مار از ان تلخی لب سو فار تلخ
وای اگر بودی بکامم زهر چشم یار تلخ
بس که از نا نا کواری دید کشت این بار تلخ

کمی که چشم تو اگر ایشل خمار کند
تمام چو شکر و سوج لاله ایم زان شک
نک فشان دل ماغبان غنیت
کرشته تا زنده نیست فشان از پانی
همیشه ناخن بکشد خلد بیس باز
بجسته دل پرواز ره که مرو این پیدا
خمازستی طالب ز پشتر ایهام است
کن رو چپ که را کر شد زار کند
تر شخی که کلستان ما بهار کند
که ز چپ و این و چپ از کل مزار کند
کمان مبر که کفای دلی بخار کند
کسی که در حرم عجز ما شکار کند
غزای تلخ با نکشت رینا کند
و کره گیت که شکاری اختیار کند

بگویند تا چاک در کار که چاهنا کند
خیل بر دماستی خاطر دما سنا کند

اول از خونابه با جان زمینت دلسا ده
و آنکه از افشاده دل زینت اما نه کند
نازم آن عشقی که چون برکت بند بستم
لذت زخمش تراوش از لب جانها کند
عذیبان فصل دی هم نغمه بر کلبه زنند
کرم با خاک مرا عطر کلت بنا کند
نبض عاشق مضطرب حالت آری عشق
جای خون سیلاب غم در کام شربا نه کند
لذت سوز جراحت با و بر دوش حلال
آنکه زخم خویش را وقت نکند این کند
چشم دل را طالب خون رخسار مانع باشد
و آنکه از رخسار تا دمی جیای طوفان نه کند

دمی که ز نزد بستان پیاساید
تر نمی بایم که جان پیاساید
خیال آنزه چون شتر فشان کرد
بجز کاکوشش نوکشان پیاساید
نصیب نیست که مرغ نگاه بی تابان
دمی بزاویه آشیان پیاساید
بجوم جاذبه اشتیاق دل نکند است
که تیر غمزه او در کنان پیاساید
برور کار غم آسوده شد دل طالب
چو عذیب که فصل خزان پیاساید

چون صبا صبحدم از گلشن جانان برسد
بشام شهادت را بجز جان برسد
تشنه لب جان بپایم و کلو تر کنیم
لب ما کرب لب چشمه حیوان برسد
وقت است که دل جلوه کند بر درگان
وز جگر شعله آغی بکر بیان برسد
عالم از زنده تنگ است و کون است
که در کوفت نیست بشهیدان برسد
شب در اوست کمن مرز در اینجا طاق
تا دم ناله مرغان چمن خوان برسد

فغان که رشته ناکم بوج و تاب افتاد
نفس بسینه شوقم در مضطراب افتاد
عرق نشان کل روی که در برابر بود
که گلشن نکم بر سر کلاب افتاد
کدام زهره جبین در کدشت از نظرم
که بجز دیده ام از موج آفتاب افتاد
مول شد هوشش در کنار خانه زین
زبس که بوسه عنان بکران رکاب افتاد
نمکه ز چشم تو تا سوی بیدلان آمد
ازار جای سیرت در شراب افتاد
پیشش را ز خود از دستن خود طلب
کنون که از نظرت پرده حجاب افتاد

بوقت خنده اش از هر شور برخیزد
 چنین که با شش آلوده خنده ام در خاک
 پیاد و پیو چون کریم در کلوچید
 شهید خیمه بیدار عشق در بر خاک
 نماده قوت تعظیم دوست طالب
 مکر بقامت ای رنو و بر خیمه و

بیدلانی که بعثت سروکاری دارند
 شور و شیر دلان و دوجان می نیم
 قد و وصل تو بگویم چکان میداد
 عشق بوزیت کرد در هر نظری جلوه کرد
 عاشقا نازنه همین ابله برای لب
 همه سر مایه فو شان محبت کردم
 آهوان حرم قدس یکا یک طالب

ای خوش آنکه کم آغوش چهره باشد
 سایه بر تارک ارباب محبت فکند
 هر شب ابله کرد و نمی بودی بنود
 مرد و وقت فرو آمدن تیغ بوق
 برستی نیم از شیشه کرد و ن این
 میتوان سوخت بیکاله جهانی

ای خوش آن مستی که چون می رسوی غم کشد
 عشق کو تا سودنای استخوانم را بزدوق
 غیرتی خواهم که بر کلزار کزور آورد
 اشک زیان خویش را در حلقه ماتم کشد
 چون جواهر سه مهر و چشمهای غم کشد
 انتقام تار کیهانی کل اشک منم کشد

چشم بدو در که خوشش عمر گذاری دارند
 آهوان تو کمر عزم شکاری دارند
 بیدلانی که ازین باوه خماری دارند
 ذره نامهر ازین شعله شادمانی دارند
 بلکه در هر بن موا بزراری دارند
 کز متاع دوجان شست غباری دارند
 سر تسلیم بفراتر سوار می دارند

دوستدار الم و دشمن لذت باشد
 همه خیالی که برآورده حسرت باشد
 عقل را نشاء آن مستغفلت باشد
 چنین فکند نبحین ننگ شاد باشد
 که اگر بشکستیم چه چهره است باشد
 یک در مذهب ننگ مردوت باشد

نغمه را در ساعت از ذوق ننگ اگر ساز
صبر کن تا چند روزی منت مرم کشد
سوزان دومان گرفتن کشته شدن محبت
کر کسی چای کشد باری دوست چم کشد
خزانه زاهد نکرود پاک از نیل ریا
جیر نیلش کر با کوبش از مزم کشد
عیش طالب پنج شد از آن نگر که اسودگان
لوش دارو پریش ریزند و در هم کشد

غمای با بصوت و نوا کم نمیشود
از آب نغمه آتش با کم نمیشود
این شکر چون کنیم که پیدلان شوق
جور تو سپو لطف خدا کم نمیشود
کر چشم پنهان اجل خشک لب فتنه
یکجرحه زهر از آن مرگ کم نمیشود
شد استخوان سوخته هم خاک بچنان
از شهید هجوم ها کم نمیشود
کو بیداری می زچین کام خویش گیر
چسب بهار و فیض هوا کم نمیشود
طالب رسوز عشق چه نقصان دل آید
یا قوت راز شعله صفا کم نمیشود

خزان رسید و دم نوبت بهار نکرد
کلی بخشد و بعد ذوق در کنار نکرد
خزان رسید و بشی ناله جگر کاوم
بناخن اثری سینه رنگار نکرد
کره بطرف جبین ناله غنچه ام بر شاخ
بجوده مرغ ولی مبلش شکا نکرد
نسیمی از چمن عشق آستین لغزش
که ککستان مراد داغ شعله زار نکرد
دمی زلفت که طبع سرعین آستونیم
قوتیغ با هوس خویش کارزار نکرد
نیم دوستیش بر شام جان بر سید
کسی که دشمنی خویش اخصا نکرد
خواب با دود پرنگ بوی عشق شوم
که مست نشاء او نوز و بر خا نکرد
دل ز غنچه تصویر ذوق دروخت
که خنده بر رخ مشاطه بهار نکرد
نبوی وصل جان بی شعور شد طایب
که درک چاشنی میوای یار نکرد

نوبهار است کل از چپ هوا میچو شد
دل بلبل ز سر زلف صبا میچو شد
نوبهار است و بدوق لبستان خمار
خون می در جگر میکدها میچو شد
شوقی مایه عاست چنان کرد دل تنگ
صد کلستان اثر نشود و ما میچو شد

جلوه پردگی ز منم در مسرحت
کز لب غنچه تصویر نوا میجو شد
هر دو از انچه پنین فصل گل سیر است
آتشین آبله اگر کلفت پا میجو شد
فیض فیض فشان دست هوایا جان
کز پرد بال کس ز می میجو شد
طالب از سینه جان زنگ که دوت دای
که بهارست و ز آینه صفا میجو شد

گلشن زاشک ریزی مادر خزان قناد
زلف صبا بچون گل دار خوان قناد
از هر ترنمی که نمودیم در بهار
تا می برشته نفس بیلان قناد
در کرم لغتش روی که منظر کریم بود
کز هر ترشح شکره صد کلتان قناد
ما مطهر بان چو زخمه بار فغان زدیم
صد عذیب دل کلفت از کشتیان قناد
مهر ترنمش ز لب نطق بر نخواست
هر لبی که بادل ما تر زبان قناد
از اشک عذیب سوز و جان کلی
کز شبنمش بصفه عارض نشان قناد
دل کرم شکوه بود که ناگاه از کین
چندین هزار طره که بر زبان قناد
طالب سوز سپر خود را که بار
چشم های عشق برین استخوان قناد

کنون کز موبویم غصه ای تازه میریزد
سیمی کوز و داور اقم ار شیرازه میریزد
لب عیشم بهر عری نوالی میزند اما
زبان شیوم هر دم هزار آوازه میریزد
ولی دارم کور آغوش مرم زخم ناسور
نکب میگوید جنب زده بر خیزد میریزد
عجب کز نقش بند بیای صبر ما درست آید
که عشق این رنگ بی پرکار بولی اندازد میریزد
دل طالب اگر خون ترزم بر زبان و زود
کدامین عذیب این نغمهای تازه میریزد

کاهی که دست فتنه بشمشیر کین زند
چنینای زلف را حکلی بر حسن زند
زهری که سر کند ز سمات غره اش
صد شیش جاشنی بدل انگبین زند
در بزم سینما نتوان یافت جز دلم
پروانه که بر رخ شمع استین زند
زین شود ترانه و او دیم بگوشتش
ایجا که پدلی نفسی و نشین زند
طالب دمی که بازگشت ید بساط نطق
خورشید و زره بر بخشش آفرین زند

عشق با کوب عشاق هوس میکرد	شعله در کلبش این طایفه خس میکرد
درد را با دل طوطی منقش کار می بست	این شکاری بی تخته کس میکرد
یارب این ماقه نظر یافته محفل است	که پادشاهش دل جبریل چس میکرد
در صف مشربیان جلوه ناموسی	شیخ این طایفه بر کرد هوس میکرد
عشق را ببل مست بکشت غم نام	که زیاده چمن قدس نقش میکرد
مانع ریشش آن کریمند اتم است	که حکم بر بره می آید پس میکرد
عشق اگر ذمت آید به طالب را	دو جهان سخت برق نفس میکرد

کاهی که است چاشنی راز فروشد	آب و نمک سحر نامعجاز فروشد
سنگ شکر چینی که دو عالم اول و دین را	هر دم با دانی خرد و باز فروشد
پرسوخت مرغی که رسد از چمن عشق	در جلوه بطاوس حرم ناز فروشد
هر نعمه عیشی که زند از دل ناهوش	سیون بلب زمزمه پرواز فروشد
فریاد که راه طلب مقصد نیست	آن راه که انجام با غار فروشد
طالب با دوا باد و جهان دوزخ نشی	آوازه مرغان خوش آواز فروشد

نامزد پروا ختم کرد منش چون میچکد	زهرش از الفاظ و الکسش مضنون میچکد
از بیک زبان خیل ناز او این مباحش	کین سپه را از بن هر گشت چون میچکد
بند این ناز تمام که از یاقوت کاش	خنده نازکی می تراود کمره موزون میچکد
عمر باز آید دوش کوکب رخت و هنوز	اشک شیرین چون عرق بر مال کلکون میچکد
عشق چون کلکونه بر سر راه یللی	بگوید این خونیت کرد امان مجنون میچکد
طالب نه رضا ریحنی برده کش کافا	میشود و کی نظره حوی و ز روی کردون

تا کی دلم بعد مدینه تک بشکند	یاران چهل شوند و مرا زانک بشکند
کوناختی که سینه دهد نغمه برون	کز شک مطرب فلکی چک بشکند

تایک شکن ز سبیل زلفت زنده رقم
صد جای نوک خامه از زنگ بشکند
باسک دل بشیشه ماتاخت محبت
عافل که بادو شیشه شکست بشکند
طالب ترغی که دو کشتورسان رنگ
در جان ببلان خوش آینه بشکند

انکه در راه تو دل باز دودین افشاند
است تانت چو پروانه نام چنین افشاند
چهره کمبختی که پیر تو کلهای اسید
بشام نفس باز پسین افشاند
سایه زلفت تو بر هر کف خاک کافه
باد بر پرهن نافه چون افشاند
عشق چون مهر تبسم زدم لب زخم
عزوه اکثر الی سر تکین افشاند
یارب از دوق مصیبت و دلش که نشود
هر که کرد از رخ این خاک نشین افشاند
شکر مین خسته عشق تو در ایام مرض
عرق جلا اعضا ز حبسین افشاند
نغمه ای نشانه سوزی نظر او و طالب
لب هر چه فاشد نکین افشاند

سنبش چون نکست افشان بر کل او بشکند
زنگ بوی نافه را در ناف او بشکند
چون بیبوشکم صغرا که گوش آورد
داشت صفرای طبعم زنگ یو بشکند
کر صد لب شکمی در خون طبعم افشاند
نکته جام از جبابی بر لب او بشکند
تایکی پایش جبریل داری سو ختم
زلف بر همزن جبابی بر لب او بشکند
چهره پروازی که زلفت را شهبازی کرد
در بنود هر شکن صد خامه یو بشکند
بان دل طالب است آورده پاسن
کعبه ویرانی پذیرد چون دل او بشکند

تا سبست بجاشیره لاله شکند
مه را بهاری از چنین ناله شکند
بر لاله زار غنچه دلان بهار عشق
چند انکه بادو شمع وز دلا شکند
هرگز نسیمی از چنین ناله بر نجات
کز بکشتن لبم کل تجاله شکند
دلخسته ترا بهزاران بهار درد
در باغ سینه نیم کل لاله شکند
طالب ز دیم بر غره قفس زنجی
بانو بهار حسرت صد لاله شکند

کو چون تابکشیرم در دلی چسب
دشمنه غمزه چارای که انوشیلم
هر زمان نامیده صد بال کبوتر کردم
زخم کاهش طلبسم سینه کشود ای عینی
طالبان دیده دل فضل ترشح بکشت
تخته چاک و ستم بگریانی چسب
نشیند بیکر کاهوی مرگانی چسب
پس به چم بخود از طره چانی چسب
بگریانش تی ساز نکند ای چسب
چکره ساخت بر طره طوفانی چسب

چون هوس به پوش دار و در منون کند
روی دست معجزه شاد حیرت شمار
نام حیرت برین نامحرمان کشا مبار
آسم از دل افکند سر عطر کی کرد و نوز
سایه در آغوش آن حکم که طبع بکشد
شوق اگر نیست این زود اگر جذب کردم
مهر برب قفل بر قفکان زدن طاعت
ناف یلی باغورین ساغر مجنون کند
این کبری کلکونه روی اشک کلکون کند
جذب الیاس نظر غارت میفزون کند
قدسیان چون طره اش بونید بوی کند
نکته راوردن میا و تماشای موزون کند
دیده دریای دل را سینه نامون کند
آن جگر بر خون میایدین جنون کند

خوشحال شهید کی کلاکی گذر آید
آن دل که بس خدی از خویش نیکند
آرایش عمر ابدی خضر که هست
رحمت بران جان که ز تن دور نکند
طالب جگر هم الماس بر آورد
یک عمر خضر در ده خاکی گذر آید
زین دجله خون دامن پاکی گذر آید
آن لحظه که در سایه ناکی گذر آید
یک عمر بیکر خاکی گذر آید
این تخته بر خرم دل چاکلی گذر آید

مسموم کز فیض جام خون شهاب لعلگون کرد
نشان پای خود کم کرده ام در وادی حیرت
ننفته در لبسم رشده از باد و پر تو
بهر جای بی کاه و جگر با فاضل قفکان
چنان در زیر بار یا سمین و سترن پنم
بهر شب بمان که سحرابی را نام از غنون کرد
کشم دامن خضری تا بچشم همون کرد
اگر سپاه خورشید بختم سر نمکون کرد
کر بیان نگاه چه تم کرد اب خون کرد
برود و شش تی که سایه جان نیکون کرد

چه ذوق از کاشکیستون فرادای کاش
همان آشوب سودا جوش کید از دهم طلب
بول بر دزد و آشوب چندین پستون کرد
اگر صد من عظم قنب دایع خون کرد

بیا که غنچه امید بخت خندان شد
ز بس که بسمل زلف چمن طرازی کرد
ز جوش خنده معیند بر کریانان شد
بنان ز کوشش و رنجوش کل حسینه
ز شوخی کشتش و بر جلوه های جسم
بیا و ز مزه و کوشش و دوزخ آشنایان
ز بس که ای چمن ذوق اتحاد بخت
چه در نشین حیرت خزیده طلب
فلک ز شکر لیلیای خود پستان شد
هوای گلشن مادام عند لپان شد
ز موج نغمه سیه بار ناله چنان شد
کمون که سطح هوا نشسته بکشتان شد
بچشم کعبه روان حمله بغلان شد
حدیث موعظه خوان ترانستان شد
هزار غنچه یک لب تبسم افشان شد
سری بر آرد که عالم بکام یاران شد

فغان که موج آبی کشتی بختیابی شد
کشت مش کرد آنقدر را لجز غم جانب خلعت
بنوشین جلوه های دایم غم شادمان بودم
سپهانی کلاه فقر ما خاصیتی دارد
تبسم می تراود از لب امید بهشاداری
بیای ای آرد و بر کیر بس سودای کرد و نرا
بیا ساطلب از اربخت خوشین کاش
متاعی چند کرد آورده بودم توت ماهی شد
که دوزخ زریه با دلام غرق سیاهی شد
فغان کان ذوق هم با ایش کاهکاهی شد
که هر کس ز پنا که رخت خضم با دوشاهی شد
بستان بخت خنده بریز صبحگاهی شد
که طبع مستم و لیکه زین مایه کلاهی شد
کناه طاعت سندنشین پیکناهی شد

مشکین رقیه زلف و نودول کا و من افتاد
پراهن امید که خاک اجل انجیخت
بر آینه ز جلوه شیرین رقیه یک
در باغچه دیده مالالان کشت
فریاد که هر شاخ کلی کز چینی خاست
کین طره اتم شکن اندر شکن افتاد
کز دهن حبیب هم عطر کفن افتاد
عکس همه بر ناصیه کو کهن افتاد
اوبس جگر آلوده نکه بر من افتاد
کپ تا خرا از شعله جاشاک من افتاد

لحنی زوالم کاه فغان در دهن افتاد
پای مژه لعنه مید و بچاه و قن افتاد

من دشمن نظم نشناسم که زبان چست
طالب کلمم نه می داشت که ناکاه

کلش داب مهر از خار زار کینه میچو شد
که چون قطره خون از لب کجینه میچو شد
بذوق داغ هر دم سینه از سینه میچو شد
صباح شبنم از چپ لب آوینه میچو شد
بجذب پرتوی آینه از آینه میچو شد
مجد شو که فوق از خرقه پشینه میچو شد
که نوز ظاهر و باطن ازین آینه میچو شد

بهار آمد کنون عیش از غم دیرینه میچو شد
بهار آمد کنون بهر شادمانی
پادشاه هر دم دیده از دیده میبارد
کنون که مرغوی جوشن بهار است مترا
دل از دل می تراود تا نمودن عکس حساری
ز کرم پله تا کی در ایشم بهمان باشی
بهین در دیده خورشید و بگردول طاب

که ناخن خفقا نشن نفس کسل باشد
که نوز آینه بهمان بزرگ کل باشد
بهل که ذره خورشید منقل باشد
زبان آنکه نه از دو و دهان دل باشد
ستیزه مانع و آشوب متدل باشد
سرمی بحیب کشد خون او بکل باشد
که طالب از ره ترک او بجل باشد

کسی که بختش اضطراب دل باشد
نقاب سینه را فلک ز روی دل غبن است
کمن بنبت محمد رویم بدل کستخ
یزم کیمبستی نمشین نظم بسا
خیال بحث کرید و زبجستی که دور
بدور جلوه تیغ نوک شبی خورشید
بدیده راه طلب طی نمود و دکت

اجل ماتم اسل و فای برون آید
ولی زاشک من این مدعا برون آید
لباس خون دلی از عمر برون آید
عجب که از دل محسوس مایه برون آید
از ان زوالم نفس سر بره برون آید

چرخ سحره تو بقصد جابرون آید
لبیم عشق سحره ترانه اطهار
برکات شک سپهرش کشته دیده گلی
سنگینی تو اگر بر سر شود آبی
خیال چشم تو در سینه بود طاب

نشانه طبع شامی عطر کردانی چه بود
 مسعود کسری غدا ای روح چندین بوی
 عشق و حل کرد و باید بر لب این توخت
 بید بخت را بکسونه باغی خاطر آن
 خاطر این جمع را خصمیت با این
 طالب این دوز فطر تا زان و انصاف

و امی آغوشش گشت یک کل افشانی چه بود
 میمانست متلی نکست معانی چه بود
 ای عروسان معانی باد بهنایی چه بود
 عرض خط سبیل و زلف ریگانی چه بود
 ای سر زلف سخن چند پریشانی چه بود
 هر نان بهوده اظهار سخندانی چه بود

شام عرم کا شوب سودای تو مغز افش
 عطر کچن فشا می شعله ریحان و دوست
 پیش ازین برنگاه از غمزه پیکانی نداشت
 زان تبسم زهر نوشان ستم را در مزاج
 بکسان حسن را نازم که چون شاد داشت
 که غم را این حایل سحر ز ناز بود
 و باغ شد زاهد که دوش را بکشت نوش ما
 تر غم را در ولی هر کز نشانی پرساند
 طالب از دور یک شیهه لخط بازا بست

نویزان جنون را چپ و امن زار شد
 ناز بکشن و میدی کل نسیم از ار شد
 خجرت خوین که در عهد تو پکان وار شد
 بخود بیای هلاک نثاره جد وار شد
 غمزه بر اطراف او خار سرد یوار شد
 کز لباس شید چون آمد و زار شد
 نغمه ای ز سبزی در کوش استغفار شد
 زخمی پکان او هم زخمی سودا ر شد
 بهوشندی ست کشت و بخودی میار شد

منم که دود و دلم شعله پوش می آید
 هنوز زخمه زبان در دمان سحر است
 هلاک تشنگی ام در نه بر لب زکات
 که میزند رستم که بر کز دور و یوار
 سراب کشته مکر آب چشمه سار حیات
 فغان که مرهم کافور در جرح است
 چه نسبت است ندانم چرا بجا به فقر
 ز جوشش بکته زبانت کک طالب

بیم ز مسج تبسم ز دوش می آید
 که از غنود دلم ز خروش می آید
 هزار قطره دریا بدوش می آید
 حریر خامه زکات بکوش می آید
 که خضر بالب تجاله جوش می آید
 برهنه میرود و بشعله پوش می آید
 که بکشت کش و ستم بدوش می آید
 که شخص ناطقه با او خوش می آید

بافون حسد کرم شدم ارشد و نماید
 بخشد طره و اسب بیل از دامن کلزار
 نظر نازک بود کردید و شکل سپیدی
 نسیمی کند و بر پتون از کاشن بین
 هر بوقید صد زنجیر دارم شست مانی
 ز رزم صوفیان بنامیت مجروح طاب
 چه با که از جوهرم خود صلب استعدا نماید
 که در اشکلی بخت نشن ادا و نماید
 بساط کفر نیش قبل ایچا و نماید
 که کلکون تازنی بر شمد فراد نماید
 که سر و سوسنم در چشم دل آزاد نماید
 بشر طلیکان بخت نوحه ایچا و نماید

بر غبت انکه و ایم سر بر انوی الم دارد
 بچشم کم بین ای خواجه در چشم متقی و ستم
 اثر با حقیقت برگردون ترا و شمای اشکم را
 چو زلف او سری معصمان شستش و رنی
 رقم مشکین قشاذ کک اقم غالباً مولی
 بیا قوت قدح ساقی کن خون و رد دل طاب
 که از دیبا عیش شش بالشی بنود چه عجم دارد
 که این مفلس هزاران کج در زیر قدم دارد
 هنوز از کز ایم پر پهن خورشید نم دارد
 دل شوریده ز اسباب پریشانی چه کم دارد
 ز چین زلف او چسبیده بر نوک قلم دارد
 که او بر کف سفال غیرت صد جام جم دارد

سفر کز دیدم و رفیع صدراع خواهم کرد
 زامته اود و عمت خجل شدم اکنون
 نظر کنان به خواهم بنان شد از نظر
 بهر قدم حسن خار و ادلی حرمان
 جنون جز تو پرسد و تیغ در کام
 مگو بزم سفر باز گشت کن طاب
 حیات را و ترا یک و دواع خواهم کرد
 آجازی که دواع و دواع خواهم کرد
 چسبن قفا سفری خستراع خواهم کرد
 کتا بهای وفا استماع خواهم کرد
 بفرج فوج ملک یک ترلع خواهم کرد
 که باز خواهم گشت و سماع خواهم کرد

جاش که در بساط دلی در و جز بود
 زلف تان عرصه کس میخست
 ای انکه جذب شستم از سینه بیکشی
 ذوقی که غیم غنچه تبسم از نو بود
 اشفته پنی از همه یک تار مو بود
 کز نیش غمزه است بیل تازو بود

میخافد باده و دل است اشتیاق

آخر چو مست که با موج صد محیط

شوق آشنای جاذبه کام و وقت

نی وای یک که ز تو زخم نیم باز

طالب من و تراکت کلچین ندادند

کالوده ترشح جام و سب بود

چشم لبی یک و دو هن آب بود

زهری که مار سیده بلب و کلب بود

خود کو مرا میان شش سیدان چو بود

پروان مرغ جرات مایه بود

درد و محنت که چه و صورت ریک افتادند

لیکن از ما و مقام فقر با بر جای نیست

مردگشتی نیست با کون کسی آری ز جمل

زشت و زیبا بهم که نیست ربطی از چه روی

دست رو به چاکس طالب من کابین می

یک و رمعی چو پستی نیک افتادند

جمعه در نبال حرص مرده ریک افتادند

کرده اند اجاب زوری چند یک افتادند

کرک و یوسف هر دو در تحت شریک افتادند

یک یک در حد ذات خویش نیک افتادند

با چشمم که سر و رخ زو خدا یا خیر باد

باد چو که شک آید بود امروز

اشب از فزکان هر آن شکم که غطان شدی

آتش دیو که آتش زده بود امروز عشق

با طالب چیز فزکان را بخون پرورده ام

صبرم از دل خمیه پرور زو خدا یا خیر باد

برو ما غم بوی افیون زو خدا یا خیر باد

فرع بر تنخیر کردون زو خدا یا خیر باد

در سنی بر خاک مجنون زو خدا یا خیر باد

کل سیر از شک کلکون زو خدا یا خیر باد

طراز و جاک بر دمان جان درد

برون ز دست لیم این جان غم اندوز

محبت نام کبستی را محیط است

ز دیرین محرومان کفنی که بر جاست

مرا دل تنک در اغوشش در دست

دوای خضر و دمان سیجا

بخوش در شواهی کردون که نهان

شکاف اگر و حجب استخوان

ز بنید خویشتن را شادمان درد

کران ماسینه در مان و میان درد

فلان زخم و فلان داغ و فلان درد

که بوسه خون در مان خاک آن درد

بمنت شان نمی ارزد و همان درد

خندک آه طالب در کمان درد

خیال چین دل با طسرح بر چین زند
کسی که مهر تو آموخت عشق کین زند
طلال واری زان سینه جلوه ده برآ
که تا بحث دوم از برک یا همین زند
فریب چاشنی از عام سازد دل
به سویم کسی فال نگبین زند
صعود مرتبه عشق را به سوختی نیست
کسی که او بفکک برده بر زمین زند
شکوفه ای که خرم آفت انگیز است
و گزین برق با مان خوشه چین زند
زیاده عیش دل آن مایه چین زند
که هیچ تنگ فانی بر هاستین زند
ز ابل نطق بگو گیت در جهان طلب
که چون کلام تو خوانند افزین زند

آنجا که دلم سهرضت تاب نماید
آتش عرق انگیز تر از آب نماید
آشوب بخیر و بدش آید آرام
کر مضطرب عشق بسیراب نماید
می خور ز کف عشق که در هوش جاوید
پشت شره بر عجز ولی خواب نماید
طی شده غم زد و نشد کین میناید
مش که ابد سیراب نماید
فیض سحری شاد شوخیت کردید
از روزنه دیده چو آب نماید
کوهرت نبضی گفت آرا که چو طلب
خود را همه جا سخت بر آب نماید

در کوشش و لطف ظنه کوس نکند
خزغنه ناخن زن ناموس نکند
ترتیب بشکافم ز بهم سودن دستی
در حوصله مرکب من افکوس نکند
این بزرگم عشرت ارباب است
زین پیش حدیث دل با کوس نکند
مادیده بد و زیم ولی شاد می را
حسنست که در پرده ناموس نکند
زاده چو ابات قدم رنج مفرمای
ترسم که بشرب کده ساکوس نکند
یکشتم ز کیفیت بی رنگی با لم
در دفتر صد شهر طلاس نکند
شمع از شرف نسبت رویتو باله
زین گونه که از وصف دانی شده برین
طالب سز و از شوق لب شاد جهانگیر
همست که در ظرف لیم بوس نکند
کر باد و بجام جم و کاوس نکند

خوب رویان همه نوبل کلیده خودند
 شاد و رحمت و لطف برین کزاده
 بدل از دوزن مالدست نزارند ز جور
 ترن از نذایان ما کام سماع
 بکش دیده و وحدت که به پی کایشان
 کرم بازاری طالب ازین طایفه
 همه شاد و نسیم کل دیدار خودند
 همه خونریز ترا ز طره دستار خودند
 هستی ماعدم انکاشته در کار خودند
 طیب کوش هوس تشنه گفتار خودند
 نه در آرزون ما بلکه در آرزو خودند
 که چو این طایفه در کرمی بازار خودند

حوا سن جمان ناکی شوشم منند
 عذار جاوده زلف عزیزین تارم
 تمام عمر چو زاهد خمار کش بودم
 خمار طبعی شده و کرمان دهر زین پس
 بلب چو باد و جوشان تمام در دلم
 بزیر زین بنان کلاک شوقم طالب
 از آب کوهر دل غرق آتش منند
 چه لغزش زین کز حریفان شوشم منند
 چه شد اگر دوسر روزی قدح کش منند
 چه شخص نشو بی در کش کش منند
 اگر دلم شکافند بعینش منند
 بر آنکه در خم آن زخم آید شوشم منند

احباب ز دل چون که کینه کشند
 رسمیت قدیم این کز حریفان نرسند
 خوابان چه عجب کز بتاشی دل چشند
 کز دم و ردل باز بران عارض بر نرسند
 طالب لب اندیشه کشود و کز افشند
 انوش قدح بر می دیرینه کشند
 قفل در می در شب آوینه کشند
 بر چهره هم آینه سینه کشند
 ز آنکه ز کز آینه بر آینه کشند
 اهل سخن اینان در کجینه کشند

شیخ چون روی عبادت برین میساید
 موی زیر بغل ریش که بکشد شیش
 پایش از مرتبه بر سبزه افلاک و نهوند
 طالب اینک زده بر کوچه چشمنظر
 سر عامه برین عیش برین میساید
 تار مارش بر ناف و سرین میساید
 بکوشد و امن ریش برین میساید
 ملک خنده بر شیش مکنین میساید

عقربیت که عامه اش افکنده بجای
پای بران مبرز سو اک نشین بیاید

لب بعلت که بخواب و لم کم دارد
صد شکر زار در آغوشش نسیم دارد
یکدم اگر کینه ارباب و فانیست
نیکس شوق تو خیمیت انجم دارد
هر زمان میرسدش چاشنی الماسی
جگر از پهلوی آن مسم دارد
زین که کاشان افروز با خیمه عشق
منت هر دو جهان بر سر مردم دارد
چشم آشوب دل بهره طوفانیست
کریمی در و این بچه طایم دارد
طالبان رزم و فایر سدا شوق کباب
مرصع جود بفرزاک ترحم دارد

تا کیم روزی نقاب رخ مشرب باشد
من دمان بستر و پمانه لب باشد
بهتسکین دل تشنگی آن نیر بآب
مکی دید و روزم بره شب باشد
خون طاعت خور و نور نظر شربت
حیف نبود که کسی است نایب باشد
سندی را که ز غم شکست است باری
چند سیر طلبم ز انوی مطلب باشد
مانده ام در خم خوش که افلاک اسیر
چچو آن طفل که زندانی مکتب باشد
شعله حل کرده بی رفیع صداع طالب
خوش و وایت می ناکه مجرب باشد

جگر خوراکت کار دل نکو نشود
نچه احتیاج جگر خور و دست نکو نشود
براه دل نشوم معنان غم ترسم
که ناکه مان سب کوشان او نشود
بکر نسیم چمن عمره آورد و رانی
مشام ذوق تلخی بجنب بر نشود
چنان ترا ز دل جوشم بعد نشاط
که در صیبه تم اکینه های و هو نشود
چنان بر تشنه لبی یایم که کر آم
زجوی تیغ تو آرنج دور کلو نشود
باین ستور و این طرف کاشکی طاب
بر که اسل و لت مردن آرزو نشود

مرد عشقی چو نت حوصله می باید
لب صد مرحله دور از کلامی باید
من برین حوصله مرد و جهان لطیف نیم
در خور لطف تو ام حوصله می باید

بر سبب باکدست دوست نرساند بشام
دوده را در ره عشق کوکبا پائینش باد
دو دمانی بدو مصرع بفرزنی طالب
این نسیم از چمن قافله می باید
صد قدم در کرد و آبله می باید
شعری چون تو بر سلسله می باید

خوش طینتم ز آتش آیم سرشته اند
کز عطر لطیف شرام سرشته اند
طرف چمن شاد چشم عرق فشان
کز جوهر حیا و حساب سرشته اند
وز طبع بی غم نبود بی کرشمه
رزمیت این کران می بایم سرشته اند
که دست یار بوسه و هم کاه پای دوست
مطالع عنان در کام سرشته اند
دست نسیم کاشن شو قلم کره کاشی
خاص از برای بنداقیم سرشته اند
یکخط بی ترشح خوانا به نیستیم
کوفی به بخت شور کبابم سرشته اند
طالب میت مایه تحمیر طینتم
یعنی نه از عبیر و کلام سرشته اند

نوش لبان چون در تکیه نرسند
خنده بدست تو دریا چین زنند
صفحه برین خامه کز انت کاش
طرح قسم بر کل و منبرین نرسند
چرخ دی آموز که بیکان مست
قوت در چنگل شاهین نرسند

ده چه بخت این که آفت نیز از من میرد
شعله ام از خار و خس برقم زخمن میرد
کره را چون بدین شوم کیستی و زور
بخت مرد و هم تصور کرده از من میرد
قطره اشک از کرپان باز میگردد چشم
طفل هم در عهد بخت ما را و اسن میرد
میرد از سایه بنجم سپهر بد لکام
اگر ای آری از پلاس تیره تو من میرد
شبه صید دلم روم کردن از صیاد نیست
میرد این وحشی اما از رسیدن میرد
من غزالم خوان نیم بخت مساعد نیست
حیرتی دارم که چون از سایه من میرد
خشم و ناز شعله و کل کرکانه در عنقریب
طالب از آتش تن میل نکشتن میرد

یک تیره ششم بهرین باد
تا تیره شبی در کنی باد

روز آمد آمد و شب ما
از نام صبح بر نیامد
از ضعف امشب شکوه اتم
کردن را در نظر نیامد
از پای شکسته آمد امروز
کاری که زبال و پریامد
شام بعد از هزار شبگیر
تا نیمه رسیده نیامد
با یک عالم دراز و پستی
دستم بود و کمر نیامد
تا از سفر نیامد اسوب
هوشم بطواف سر نیامد

و فایا عهد او چو بسته باشد
بود هر کجای کلد بسته باشد
چو خواهی بال یاری جز مرغی
که گزشت باشد بسته باشد
بعالم نیست یک آئین دل
که کرد غم برونش بسته باشد
همان بروم ز غم ناخن چو طنبور
اگر صد جای دستم بسته باشد
بعد آتش نکرد و پخته آن مرغ
که صد دلم جانکسته باشد
دوازدهان که بند در یوز و طاب
چو من هر جایکی دلخسته باشد

شراب جز لب تاب نتوان خورد
چو به چاله بدود شراب نتوان خورد
کلوی تشنه در یار سادق دارد
قام عروپ سراب نتوان خورد
من آن حریص شام که لخط لخط خورم
می داشت چه که آب نتوان خورد
و خنکی نه در پاره جگر نه نیست
بلی چو بی فکر افتد کباب نتوان خورد
بصحن رخ او یاد میکنم سوخته
قسم به ورق و بر کتاب نتوان خورد
بنوش باوه به کتاب حکم کربس مرک
در آفتاب قیامت شراب نتوان خورد
ز خوان رنگش بین آهنگ طاب است
چو تا مرطه بجز بیج و تاب نتوان خورد

چش ازین شوخ بخت تدا در سر بود
نکهار لبش گستن موس دیگر بود
هیچ دل تاب نسیم هم بجز داشت
شیشه از شیشه درین میکرده باز کرد
عشق در خن این سیه پرود و فکند
آتش را که دل سوخته خاکستر بود

در فرات کمال موسی مارک شدت
دوش در مجلس ماعود و زهرت پیوست
چه عجب کرشمه آورد که در وادی عشق
از بیم تا بجلد موج جرات برفت

حال بی تو چو احوال تن بی سر بود
نه آنکه در لاله فروخته چون مجر بود
ره پند و بجزد که مرا راه بر بود
طالب آن آب مکراب و دم خنجر بود

بجلوت کاسی آن دلبر نباشد
نغم بر تیغ سر برداشته پهلوی
نذر دشت خرافات علم برک
ندیم در مسه آفاق مودی
هر آن تن را که دیدیم بود مشتاق
بجان در زن پیاو عشق طالب

که چشم حلقه سان بر در نباشد
اگر بالین اگر بستر نباشد
چو آن بانی که او را پر نباشد
که دستارش کم از سحر نباشد
که افسر باشد شش کو سر نباشد
هر آتش که خاکستر نباشد

تشنه تر از آنم که صد کوزه بفریادم رسد
راه شولست این کرد قطعهش رو و معذوری پای
ناله و زاری بی کرم کسی و او دم نداد
چون سموم وادی بحسب آن سراپا نشستم
ما درم و درت و من طفل بجای افشادم
کرغی از دلفریادم نکردم کردی اس
زهر و آتشی را تو ای زاهد شنیع خویش ساز
چون بفریاد آورد و طالب من و لحظه را

شاید آن آب دم خنجر بفریادم رسد
چون ملک شاید کمال و پرفیاد رسد
از سلمانان که کافیه بفریادم رسد
چشم آن دارم که چشم تر بفریادم رسد
میکنم فریاد تا دور بفریاد رسد
شاید از رحمت عم و دیگر بفریادم رسد
من کسی دارم که در محبت بفریادم رسد
کادش در مکان او محبت بفریادم رسد

جریخ باما بر سر صبح و صفا هرگز نبود
بس که بر سر کدش در وید ما بیت فرست
حسن تن زین پیش با عرض لطافت صفت
ایم از حسن نشیدان بود و پیش در کنار

بخت را هم کوشه چشی با هرگز نبود
ورنه خاک رو به رخ کمیاب هرگز نبود
کلمه پراهن و بند قبا هرگز نبود
این بودین بجهت محتاج حنا هرگز نبود

دوش چون برق کیا بکانه بگذشت ای برم
شیشما در جوش خون پیمانها در موج زهر
از بهار خاطر طالب صفائی تازه یافت
در میان کوئی نگاه اسپا هرگز نبود
بزم سکینان باین برک و نوا هرگز نبود
در نه بزم باوده نوشتن بی صفا هرگز نبود

اگر جمعیت اسباب جهان داد و بپذیر
بختم از کینه سرچرخ افلاک سپرد
اگر تقوی و ورع داد بر این طالب
شکرند که باکو هر استغنا داد
کوهری و رکف یک طایفه ناپیدا داد
رند سی و بی سرو پای برین شیدا داد

بر پرهن ارش بنم کل آب فشانی
دلگیر نکردم سر یاد تو سواست
عایانی من یافتند ندیده و ندیده
یکزار که در حسرت غنوار پریم
سر رشته هستی و هم از دست چو طالب
تا آتش بوی تو جهان سوز نباش
در کلبه اگر شمع شب افزون نباش
از کفست کمانی که بر تو زنباش
پیمار تو منت کش و لسن نباش
کر عشق مرا مصلحت آموز نباش

مرگم حیات گشت چو جانانه لب کنید
تا حرف تو به بجزم بر زبان گذشت
تکین ما زین که چو گل خنده میزند
رفتم ولی چنانکه ز افسوس باز کرد
من بنده لبش که چو تاز لب کنید
می تیغ شد ز عشرت و پیمان لب کنید
بر قتل من که بل و پروانه لب کنید
در یافوت که هر یک دانه لب کنید

لبه آلودی بی بسیار می باید کشید
می کشی را نه طلب راست و این پیشمار
بوده با آنکه یک خنجر است ای آب چشم
نیست بل شا به سلم بر کمری عواش عشق
مرد و بنا را از اسباب تعلق چاره نیست
منفراد و پادشاه میباید زنده نسیم یار
کاس کرد یا بود سرشار می باید کشید
اولاد پرده صوفی و ارمی باید کشید
اشقام از صورت دیوار می باید کشید
اول از نامکران تست را می باید کشید
تا بود سر منت دست را می باید کشید
بوی مشک از جبهه عطرا می باید کشید

میکشی که مستش را بنده ای صورت نکند
کاکل افشانی مبارک نیست طایر عشق
هر زمان صد نامه می باید کشید و جمله
خشت و کل جایل نکرد و پر تو شمع مرا
هر کجا حیرت بود لذت نمی بخشد وصال
چون بر آید حرف لغزش قصه دور و دراز
کز نرنگان و دیر تر برایت افشای شک
بچه طالب هر یک گوشتین بستم عمر ما

سرور دارد حالت رفتار می باید کشید
سر زیر پر جو بوتیا ر می باید کشید
از کلبوی مرغ آتشخوار می باید کشید
کرد او از نور او دیوار می باید کشید
یار دور بر جهرت دیدار می باید کشید
بر مثال استان مار می باید کشید
غنچه منشین کین کلابت خارج می باید کشید
تنی از خونبان شیرین کار می باید کشید

کافروشان رنگ رخسارش بعد جان میزند
مشتی خن و الم نیست در هر هیچ کاه
عاشقان زانیت بر کوتاهی دست اعتماد
کرم سودایان بازار محبت بی کز اف
نارم لبه باب مروت را که بی قصد و نوا
عاشقان یک لحظه دل را که بود صد جان بها
میسایند از سر زلف تو موی بیدلان
بازاران کام حیرت را حذرید ارم بلی
طالب این چنین سخن را کش هزاران جا بهشت

دین مستع قیمتی را سخت ارزان میزند
این نقایس را بیازار غریبان میزند
زین سبب یک پرهن را صد کرپان میزند
حاکم آتش را بخون آبجو ان میخسند
از برای عین پس صد گلستان میخزند
از پی آرایش دامان ز ثرکان میخزند
پس بدان قیمت هزاران کسبستان میخزند
هر چه ارزان تر بر آید نمکستان میخزند
کر با بران مشتری بنود بتوران میخزند

ترسم از کاسه سربوی شرابم برود
دور دایم که بدین سوز بپزدی که مرآت
از کل عشق نه زانگونه معطر چرم
برص و بوجو این کیم از آه سیاه
کو هر عشقم و دریا بسم میکند زرد
میرد کرم و هران یار که کوی کجا

مژده برسم ز غم و با فربه خوابم برود
کمز از یکد و فلک و دو کیم برود
که بشتن ز کفن بوی کلام برود
پر کرم اگر این رنگ خضایم برود
باده اگر ز آتش غم آیم و تا بهم برود
کومیم اینجا که دل خانه حسه ایم برود

تا به پیری چو تلخی گذر اتم طالب

عزیزین کو نه چو در عهد شب بام برود

لاک سپید کرده دل تار و داغ زند

خفته کرده کرده مشت تا به داغ زند

هر که بر آرد سر از چپ عداوت سپرد

میدیدش و اسنی تا به چرخ غم زند

نیک چو پنجه بود داغ جزین کرکلی

بعد هزاران بهار شیب به باغ زند

سوی کنت در جهان سازم آواره

هر که درین روزگار فال سراغ زند

کرده طالب بود ساقی زخم کرد

سخت شش و بدن تا به غم زند

شب دل بکشن آسو و کیم کلین بود

سر هر سوی مرا نگین بعد بالین بود

داغ سپید و سر و کاری بخیزد غارت

بسترم خواب که برگ گل و سرین بود

آنچه زو یاد کردی زخم بود شکر

و آنچه در خاطر ابرو نگذاشتی چن بود

طبل شادی ز غم امروز چو شتاب کرد

معمدهای جهان کبک و دم شایین بود

دوش طالب غنی خواند دل کشودیم

کرچه هر مصرع اوقابل صد سخن بود

مردان غم دل پرده دارند

زبان آینه زنگ جزوه دارند

آگاه دلان ملک غمندان

شهرم از کینه نگزده دارند

اطفال و یار عشق در سر

سودای هزار مرده دارند

چون نمک خارج حریفان

تا چینه برون پرده دارند

سودا زو کان عشق طالب

سرمای قدم سپرده دارند

اندیشه وصال تو خاموشی آورد

وزنایهای کیه فراموشی آورد

تکلیف ز کس تو میمان کعبه را

تا دیر بگوشتن بقدح نوشی آورد

مشکین جایلی که تو افکنده بدوش

صد کعبه را بدوش سپهر پوشی آورد

من هوش و ششم بشام دلم نرسید

بوی از آن شراب که بهوشی آورد

فطرت کند تلاش هم آغوشیم بعرض

ای کاش سر فرو د بهدوشی آورد

۲۳۰
پیر بر آنچه آورد و ارباب هوش را
هر که خصال نازکی جوئی ابرو کنم
طالب غمی بر کشم و سر کشم بچپ
بر فل چو زور و رونق هم آغوشی آورد

ای خوش بخت نسیمی که چو خواش بر د
خاک آن که کف او بچینی نفقه حیات
باغبان ریت مرا کار که نتواند بود
خوی او ز دره پیدا و که داد دل است
خوبی جویتو ای دل توان یافت بدید
شکر آسمیت میان دل را لب یار
چون ز حال دل طالب کند آن عجزه
وزد استند و استه تفایش بر د

هر دیده که گوشت ابروی یار دید
هر اچگونه سازم از آن حال لب جدا
بی سرو جامه رپ توان دیده رنجیم
گفتم زبان ز ناله بر آورد مو مرا
طالب طلاق عقل نشو ای عشق د
دیکر نکرد کوشش بچون هلال عید
کین عنکبوت بر کس انگبین نسید
اشک آنقدر که شاخ کلم ز آستین دید
گفت آنقدر بنال که آن موش شود سفید
آری ز حکم هر چه برسان کرش مرید

سوار عشق بران صید دل که تاخته گیرد
تراست آن شرف ای شاخ گل بشو رین
قبول نک عجب ارم از کند رخ عاشق
سرم فدای شکبالی کند سوار
هزوق آه و فغانست کاشکی دل طا
برو حلال کف خیش را شناخته گیرد
که دست سرو حکم تو پای فاخته گیرد
در قبول کند رنگ رنگ خبثت گیرد
که صید را از تغافل هلاک ساخته گیرد
ز که نفس آفاق را که آخته گیرد

سرم چشم صبا خاک سر کو میو باد
روی دلها همچون قبله ناسوی تو باد

کم مباد آمد و رفت از سر کوی تو دلی
 باد که کند نمک بر ده کج لب تشنه
 کرچه کلبه های بنان در عرق آفتاب است
 کار خوش پیکر زاش با فلک است
 تا بود سلسله در سلسله احسن پیا
 چون میزان خرد که بر طالب سنجی
 رفتنی بوشش من و آمدنی بوی تو باد
 ماه از نوشته کشش کو شنه ابروی تو باد
 می در آب و عرق از تاب کل روی تو باد
 آستان رویی تشنه خوی تو باد
 سر سلسله سلسله سوی تو باد
 مردم چشم صدف سنگ ترا ز تو باد

نگارین بوسی کان نازنین در زیر زین دارد
 ز مشکین حلقه های سبیل زلف کو کیرش
 ز لخت دل فلک حاجت پر شد خاک را درین
 بنید اتم چه در سر دارد این بدجو که باز آید
 ز قم بر صفی روان نگار چار ابرو را
 بر ایام چو گل خندیده بودش حق پرست آری
 تذر و جلوه دارد حسرت ز قمار او در دل
 فلک حرف دل اگر دسان طلال اکنون
 اگر مردم صفی بر بزم میز پید طالب
 ز شوخی جای بی آب گمان بی بر زمین دارد
 بر انگشت دست شانه صد انگشت ترین دارد
 هنوز این چشم حسرت کره یاد استین دارد
 فزون از استین چمن سیاست چمن دارد
 دو پست آمدن از آن هر صرعی صد آفرین دارد
 بی گوشت کوفته کجا پروای دین دارد
 غزال فتنه دماغ شوخی او بر جبین دارد
 مژده نقد رکعت که سوری را عین دارد
 شمشاد مست و ملک حسن در زیر کین دارد

کند طره بکف شوخی از چرخسیر می آید
 نذر و سپهری در جهان سامان مژد پریم
 زالوان کند شتم بهار و دوزخ و مژدوم
 بتوفیق حیالش باز وصل هست در طالع
 ز پا افتاده طالب یک سوی کعبه کویت
 کز آن هر تار زلفش کار صد ز بجز می آید
 چو پستان از نو نامم کرچه بوی شیر می آید
 کر بوی مغفرت زین کلشن تقصیر می آید
 که پیش از خواب دیدن بر زبان تعبیر می آید
 بیک پهلوی دل شبگیر در شبگیر می آید

بی کل روی تو نم در چشمم کرایم منم
 سینه چندان پر شد از افغان که با چیدن منم
 دیده چندان برسم فشردم که مرگام منم
 تنگم را جاود در آغوشش که سپام منم

تارپان پر زکلهای بهاری ساختم
 پس که کام از لقمه لخت دلم لذت فرست
 من که عالم را نمکدان کردی از بخت شور
 لقمه دل چون خرم زین بر که از پیکان خود
 لوطیان عشق را از بس که دیدم زهر خوش
 طالب از کلبه بنمیکردم جدا مانده خار

بکاش از غمی شوقم ایام زنگین بود
 چو شاخ سبز که از عکس لاله کرد رنگ
 نظر بعضی چمن برک است یار زنده است
 شمع با دود چنان بر زم را و زمانه داشت
 ز آید بیده طالب که بسبب چمن است
 دماغ چون گل و گل چون دماغ زنگین بود
 نظر ز دیدن کلهای دماغ زنگین بود
 ز بس که جلوه طایوس و زاع زنگین بود
 که زلف ساقی و دود چراغ زنگین بود
 چو شاخ گل بر طایوس و زاع زنگین بود

خدای سودایت بر سر چمن خند
 بر دل که قطره بار و باخ و خس کوشش
 هر کس بیگانه است خرم بود و خند
 ما را بنود خاطر و ام طرب و شادی
 خون کرده و دهی کرده از زم چو باران
 ز کبک بران عارض که بعد گشتن هم
 تا بد کرد و چون سر و تاب که قصد
 چون چرخ بکفت کرد ناخست صفایم
 با کرد در آتش زم دیوانگی عدا
 لقا که لب و چینی دایه پیش و پست
 چون چهره خود بیند در آینه تنیش
 هم طعنه زند بر کل زنگین سخن طالب

غنیمت زده عشقت بر دوق طلق خند
 لب غنچه کند و اکبر بر سر و پهن خند
 معشوق بر سپهر این عاشق کعبه خند
 کبک دل ما فتنه بر خنده زون خند
 بر حال شهیدانت جان کرد و تر خند
 خاک ختن از کسش بر خون من خند
 گوید سخن و چون کل در عین سخن خند
 گویم سخن ز بجه گویم بشکن خند
 تا هر که بی دارد و بر کرد من خند
 تا یکد و لغش کرد تا یکد و دهن خند
 زخم نوزم از شایه بر زخم کهن خند
 هم غایب و ککاش بر شک ختن خند

داغ عشق تو که از پرده برون می آید
 هر کسی که ز دل می رود سوی داغ
 تن بکده خست می گویم از ضعف برون
 غم چو بزدیک رسد قفل شبنم بکشد
 دل تنگست مرا بسته درش چو غم
 مست چون نیک اثر نقل سگان ببار
 از خمارت چکنم شکوه چو دایم کز لطف
 ایش چون خنق میرسد امروزیم
 بوی او داری بهوشی و زان بویا

در قبله و خلق بسوی تو رو کنند
 از باد شکیم چو چانه جباب
 من در خمار یاس و حریفان بجام
 درو اگر نیست شربت عمر افتد که خلق
 بکرده اند برهن غنچه شادان
 سودای زلف دوست دلاور شادان
 طالب شکستان جهان بهر علقه

من و بزنی که در و طرح دل خوش فکند
 من و بزنی که از ان بزم عزالان شبت
 دور ازین حاشیه بزم چو آن حاشیه ام
 شاهمازان خدک تشک ایند چو بال
 در غم حجب تو آنکه که یزد بصیر
 بستر خمار و خنق از کف ندری طالب اگر

کل سواد است که بوی جوی می آید
 باز می آید و غشته بخون می آید
 زان که میان که سرشته برون می آید
 در سینه شش که زو یوار برون می آید
 که زربسته درون در و تو چون می آید
 خسته جانم عیب از بهر شکون می آید
 بهترین زخم تو بر سید زبون می آید
 یا از ان سبزه غایبه کون می آید
 عمر باشد که زخود و دست کون می آید

کشتن چو کعبه که در و شربت گوشت
 که خاک ماسکته دلا ز اسوکت
 هر دم شراب لطف تو دم در کلکت
 از خنده شگاف سینه یکی مار فکند
 ایک قبا ی مان ترا نیز بکشد
 آشفکان مباد و زهر سوغوکت
 سوکت در مخفر سیر زلف او کند

عود و غم هر دو چو پند در آتش فکند
 مشک ساینده بجام می پیغش فکند
 که یزد ز مکتوب و در آتش فکند
 سایه بر تارک دلهای شوش فکند
 خارشکی بدم شعله سرکش فکند
 زیر پهلوی تو و سیاهی منتش فکند

از آن لب چون بکشتن جگر شد
دندان غنچ پر آب کهر شد
ز بس کجدم بهر سونا و ک آه
دل ز رشک و کان تیر کر شد
شدم کم تا شود غم تیر کم حیف
که از کم شستم غم شسته شد
بدان شیرینم بر کیه خندید
که کله های سر شکم کلشکر شد
نگاهی کرد و سویم یار طالب
که مغنه استخوانم را خنجر شد

دل عاشق بر پیغامی بازو
بیاد نامه با نامی بازو
مرا کیفیت آن چشم کافیت
ریاضت کشن با دلمی بازو
اگر دوست کرد و نبار و دیگر
بدین ناهجت کی حامی بازو
قشاعت پیش ازین بنود که عری
بجامی در وی آشامی بازو
چو من مرغی نکرد و صید ایام
مکر زلف او و دلمی بازو
نذار در ظرف می دل را بگویند
سفالی بشکند جامی بازو
موتاکو خط سوطا لب حرفیت
که ایامی بدشنامی بازو

یار ما جانب اعینا نظر نکشاید
نیکش جز بربخ آینه در کشاید
در چمن تا ترند مرغ هوای نجشیم
نکند بند قبا باز و در نکشاید
چند شایه زلف تو پذیرفته حیات
وای اگر جعب کند شست و در نکشاید
دل شتاق ز شرم نظر عیز کند
انچنان سویتو پروا و در نکشاید
شب جز تو بعد حیل نبدم ز خنی
که ز بی طاعتیم زخم و در نکشاید
ای خد نک نظر یار بگویت بد
که ز آینه و آغوش جگر نکشاید
هیچ عیز از کله ناید بزبان طالب
تا بود شکوه سر حوت و در نکشاید

حسن و مینا عاشق دین را کجا افتد پسند
گرک یوسف دیده کی کرد و بگرد و کوسند
بفیضه رنگین خواشش را کین و زیر بال
هر که پرواز استغنا بلند افتد بلند

دوم و ز کشتن از راز بخت سبب ای کلیم
پوسد بار و ابر جان قطره تار و زبنا
دارم آن آتش بدل کز روی چندین بر
هر که دارد مشکل ساز و دو بال حاسم
عمر کوته پشت خم انصاف ده بار و
پیش ما دم لا بهر سرخ از ره خلاص
خاک میا لم بجای آب بر لبها گه است
کوچه را غوغا داری خوابت کن گه
ای طیب عقل بهر طایفه فاشده کما

عاقبتی دارد سوال ابرام چید ابرام چید
بر زمینی کوشان کز در فعل آن سینه
دو و برخیزد گرم بر سینه افشانی سپند
این سزای آنکه طبع باشد هم شکل سپند
چون نرم فال مصاف ایتم کن آن کم کند
ریشخند است این که مارانی نماید ریشخند
این دمان تشنه هم طالع بر خشم کشند
منزل کوه راه حاجت بشکیر بلند
شرقی ساز از بختی خوش دارد وای زیند

تاسن زنت انجن آری چنین شد
از بس که بدل راه غم تجسم تو کشود
تا گوشت نشینی شوره در داد بکام
زان دو و در بجان بچو از جو و خنجر
آن غنچ پرزده بیمارم که کلام
جان در کم بخشش آن جان که مراد
در حسرت لعل تو ز مندر و حساب

خارش مکی سبیل و خاشاک بر من شد
ماخن جمل از سینه فرا شدن بر من شد
هر کج فتن در قطعه م کج و در من شد
صد شعله بلند از دل ریحان چمن شد
با پر من هر که در استیخت کفن شد
چندان غمت خاک بر کرد که ترن شد
چندان مینی ریخت که کجوات یمن شد

ز بس فیض هوا مرغ دل از پرواز نشیند
بنوق استماع غنچه مطرب بران بلبل
سر آن تذکره کردم که در بزم و فاجوای
غور حسن را بگذارد سواج بر کشت
بزم لیمه بجان تو کی تاب آورد بلبل
بنوع مرغ دل دیده صید تیر آن در گان
سواد کبک لم قربان خط و حال تذرو یا

تزدوی که چمن کرد و سواهی با نشیند
که از شاخ مکی بر جاست جز بر سار نشیند
بصد منت نسیم کوید و از ما نشیند
که سحر چشم او بر بند عجب ز نشیند
مگر بهلوی مرغان خوش آواز نشیند
که جز بر شاخارشت تیر انداز نشیند
که چون بر جاست جز بر سینه شهاب نشیند

چنان ذوق هوا جا کرده در لبا که کشند
دمی که صد غزل گو نیز از هر کوه کلا لبت

بر بندی بال مرغ بسمل رو آید
ز خاطر شور شعر حافظ شیر آید

خوش آمد زره دورین می و صفا آورد
ز باد شاخ گل آورد دسر و دین
نظر در پرده بسته بود کرد در دوت
بخورده دوسه نیوان نقاب غنچه شود
نوتخته در بغل حسن غافل عاشق
منو سوسوی درت زره زره ام پروا
بهیچ کجاء و انت ز کف نهیم
ولا باب و هوا میل کرده چو عجب
یکی بهت ز لیلی نکر زور و بدین
حریص کرد مرا تیغ او بخورون زخم
جو کشتان فرو بستگی بکار نهد

که در نک فتنه مار ابروی ما آورد
مرا خیال که تعظیم من بجا آورد
رسیده فایده باد و توتیب آورد
منیم صبح ندانم چه پروما آورد
که عشق بر سر آسودگان چها آورد
مرا بکوی توفیق جدا جدا آورد
مرا بجلت سحر رکان خدا آورد
خود آمدی بچمن یا تر صبا آورد
که میل عشق چها بر سر جنا آورد
بر نده بود بلی آب و شستما آورد
چو طالب انکه میخانه البجا آورد

رخ تو باج تراکت زیاسمین گیرد

سلام لاله و گل را باستین گیرد

برای بل و کل خلوتی چو باغ نباشد
بود دولت معشوق رویش نمانی عاشق
زبان مرغ بگرد تو که خوش نشستی
بسوز ساخته راضی شو که خال بصورت
کم پالنه که یم از بنودن ساغر
چو دامن که سپاسی نیم بر دل بلبل
مرج طالب اگر هم نشین نکرد غمت

بشرط آنکه در و آتش بیان ز باغ نباشد
کرده بر دوسوی پروانه که چراغ نباشد
منیم بو مذهر چون ترا و باغ نباشد
اگر چه داغ بود در شمار داغ نباشد
ز دل پیاله تراشم اگر باغ نباشد
بوسی که تو باشی و کل باغ نباشد
که چو نتو کم شده قابل سراغ نباشد

با کاشن چون تنم از جان کز و برد

از بس کدارشش

از نفعه اشک بکس غمی گشته دهم

اشفته خاطر بیت مراد در فراق یار

از وسعت غمت کز دهن با مهر زمان

در حیرتم ز شور لبش زانکه کس ندیده

آگاه کزیدن آن لعل آبدار

طالب لبس که با قیام لذت فغان

چاک دلم ز چاک کریان کز و برد

از صیف شکسته نویان کز و برد

تزدیک شد بد آنکه ز زنگان کز و برد

کز صد هزار زلفت پشیمان کز و برد

ملک دلم ز ملک سلیمان کز و برد

یک غمچه کز هزار ننگدان کز و برد

دارم چنان لبی که ز دندان کز و برد

هر نوی من ز مرغ سحر خوان کز و برد

طراوت لقمه ذوق را ز پوشی کرد

سندم دو چار بجا خوشی که لذت آن

جدیث در دهنم تلخ شد نمیدانم

ز وصف لاله روی و عسل پختن

دقایق نظر او را که چون کیم لب تاب

زبان حرب مرا کیم جنوشتی کرد

ز چشمه سار لبم ذوق مکتب جوشی کرد

بیزم دوست که نام پالانوشی کرد

متاع رشک کان کلفروشی کرد

مرا که حیرت دیدار تیز هوشی کرد

کسی از عالم خاک آب روبرو

کجائی ای جنون بکشی دستی

ز دامن کوخ غم برخاست لیلی

وز پید از باغ عمرم تنه بادوی

عبادت را چه صبح از خواب جفا

چنان شد باغ ترو دامن داشتم

زننگ دامن بجز استیم

دلم زان نکه آمد رفت ناکام

کلو کیرت طالب لقمه صبر

که سر در حیب استغفار و زور برد

که ناموس چرا احتیاج فرور برد

که از کلزار عیشم رنگ و پور برد

که زنگم از رخ و رنگم ز مور برد

دوید اشک من و آب و صنوبر برد

که رخت سرو کل با آب روبرو برد

ننگی گشت و بوسم را زور برد

هم آورد آرزو هم آرزو برد

نشاید سهل و آسایش فرور برد

زادند
 طفل اشکم گرم و سوزان چون مرارم
 چون کنم غوغای ازنی که طغایان شش
 مشرب که غنیمت را ب از شکلی که بخت
 هیچ برزد و دلش کم نمیکرد و نشط
 از جویم غم در آشنای نو کردم زبول
 ای جیل طبع آسمان شرمی نسیم کلیم
 همچو طالب هر نفس می آیدم صد کارش

نیستم سیاه اما چشمم زارم زاده اند
 من که غنمای جبار زادر کنم زاده ام
 انشم اما چه کوسه آید ازم زاده اند
 غایب دور و امن خاک مرارم زاده اند
 تا بدان غایت که پنداری دوبارم زاده اند
 این کند دارم که در فضل بهارم زاده اند
 یک چهره که از بهر چکارم زاده اند

درین رود هر که بینی بادل پر دمی آید
 من و دل پرده بد نایم در شوره فغانی
 رفیق در چشمم که چه دارد پنجه زرم
 اجل را در بر رخ هرگز بستی خسته جران
 ۳ نظر ببال شویم هر که راست او میداند
 چه خاک جرات اینگزست میدان محبت
 نمی جنبید از صد ناله ام بر شاخ کل برگی
 سپیدی نیست صبح بخت را بر چن ب

بر آئین کاندازی نظر پر دمی آید
 لب هر کس که بونی بوی آه سر دمی آید
 بهر جامی خنده است دست در دمی آید
 اگر اگر شدی کو با چه راه آورد می آید
 که قطع راه محنت زین پیا بان کردنی
 که که خود میرود ما مرد آنجا مرد می آید
 کنون از باد آسمان سیاه کرد می آید
 ز مشرق آفتاب طالع ماند می آید

حراف عدم جو هرستی نشاند
 عرش سیف آن چهره از منزل خاکند
 از عشق جو مصلحت بزم که سرم
 بیکانه کیفیت آن ز کس بیار
 طالب نکند صید معانی مکر از عرش

جزند آرام پرستی نشاند
 ساج بلند روی پرستی نشاند
 جز معرکه و تیغ دو دوستی نشاند
 امیرش مخموری دوستی نشاند
 طبعی که بلند آند پرستی نشاند

فصلیت که کل بر رستبان شاز
 از تربت آب و هوا بس عجیب

هر یک پسیمی ز بهشتی خبر آرد
 کز مرغ بریزد پر و کبک بر آرد

تکلیف خط سبز تو بر کرد لب غش
آتش که شد و هر دهنوز از سر خاکم
طالب کلمه عهد جانم خرقه اوست
صدقا فایه طوطی بطواف شکر آرد
بادی که روز و شب داغ جگر آرد
انچه چو از حد گذرد و در دهر آرد

طوفان ز جگر چو مهر بر آرد
سودای جناب غمزه او
من تخم نشا ط کاشتم یک
پرواز دل آترمان حلال است
از هر جنبی که کم شود چاک
تکین تو رخسار بتسم
طاوس کل از نشا ط برست
جز عشق بهر نیست طالب
دل رخ چشم تر بر آرد
سوی از سر نیش تر بر آرد
نکذاشت غش که سر بر آرد
کز ناوک غمزه پر بر آرد
زین سینه تنگ سر بر آرد
از آب و گل شکر بر آرد
در مضب غنچه پر بر آرد
عیسی که سر از مهر بر آرد

دری بروی دلم عشق باز خواهد کرد
عجب گفتن بهاری رسیده میدانم
رشیومی تو دل بی اثر خواهد بست
بنود یاد و محمود را رسوده دلی
بکس پناه بخونم بی کشتیش کار
پس از وفات امیدم ز اهل طاعت
بزلت یار ندانم چه جام لبر است
اگر دو دور و در گذرد برین گرمی
قصیده دار غزلهای جیش را لب
جنون دماغ مرا سرفه را خواهد کرد
که غنچه دلم افشای راز خواهد کرد
که شمشیر هر چه کردست راز خواهد کرد
که تیغ کار بزلت ایاز خواهد کرد
همان که در بر خیم بسته باز خواهد کرد
که چوب از کافور نماز خواهد کرد
که دست کوته ما را دراز خواهد کرد
که دست راز و مان است باز خواهد کرد
پیام صاحب مجلس نواز خواهد کرد

چو بودم سپه شوق تا خن آورد
جبین سجده این استخوان عازم بود
مرا چو راز ز خلوت با سخن آورد
مرا ز ضعف بدینال خوشتن آورد

چو بعل از چمن گشت رفته بودم باز
و دایع جان کهن کرده بود چشتم نزار
فلک گهی کفن آورد و بود و طلب را

نصیب موی کشتم سوی چمن آورد
نسیم وصل تو جان نوم بتن آورد
چو زنده یافت کفن بر و پهن آورد

سیستم کو تا گفت کویم بر چنان آید
چنین کین خشکی طالع بر و از شتم حرفی
نزارم چو هر طایفه سیه بود و لاله نامم
حیال آن که تا دل و دینم ساخت و شتم
بایدان میکنم نقل مکان از همد بال افش
من پیدا کرد کوشش تمام شب زخم نایز
تمام شب آه و ناله طلی شد بس بود طاب

چو رازم راه لب کیه و چه حرفم بر زبان آید
چو غم کو ز غم نوشتم اسخو اندر و دان آید
نمایم کو هر دو را چو وقت استخوان آید
که آید هر چه از شمشیر از موی میان آید
بدانسان که قفس مرغی بسوی کت آن آید
که اگر آید چشم غم خواب خواب بسان آید
ز صد تیری بنای یکی یکی کرد بر تن آن آید

دست تهن زنده وجودم حریفه شد
با طلق تشنه رخت کشدم بخت سار
داغ جوی که بود یکی رفت آتشکار
فرق هر آنکه دو و چسراغ سینه خور
که رفت بیکه کرده نهادم بسینه داغ
پهلوز نام خویش تهن ساز و آفتاب
طالب هر سینه کزین شعر سینه سوز

پشمینه از نطقم از پشمینه شد
آب و آن بطالع من آبکینه شد
بر سر ز بس که خاک فشاندم و فیه شد
چون من بعلم مهر و وفا بی قوسینه شد
آن داغ رفته رفته به پنهانی سینه شد
از بس که مهر با زبان کوکینه شد
پت و دلی نوشت ستم بر سینه شد

کو آنکه بر جراحت ما مرهی کند
ما دست از موافقت بخت شسته ایم
مستحقان وادی حرمان و حیرتم
در ملک عشق لاف سیماقی آن
ای دل طرف دهن بخشید بر دست

تا گشت با چو خشک شود شبنمی کند
ز مزمع عجب که با لب ما ز مزمی کند
طوفان بدفع تشنگی ما کمی کند
کش داغ دل نمکین و دل خانی کند
زان پیش کو مقدمه در می کند

خونابه ریز چون مژده نامی کند	عیدست وصل یار که دل از انقطاع
کر تیغ یار و دعوی عیسی دمی کند	صد کشته زنده کرده بهر سوچید
آهنا که غصه با جگر آدمی کند	آتش بر پریان کند باو با چراغ
رسوای خلق اگر کندت بپنی کند	طالب مده عنان غم از کف کرد چنان

درف تا چند خواهم خست جان دیرانم	من دلخسته مایه سینه بر شمشیر خواهم زد
کسوت تا زنده باشم بوسه شیر خواهم زد	بزنم آن کرده سودای زلف آن پری

که آتش در نهاد آه بی تاثیر خواهم زد	درین جوش فغان خاموش خواهم زد
درین شب که تو انم تا عدم شب بکیر خواهم زد	بشی دارم ز مستاب خیال تیغ او زد
با منون چون راه جوان و پیر خواهم زد	من دیوانه کز مال نام زنده چون طالب

سخن چمن بزم تو کلچین بود	حدیث چو کل بر که رنگین بود
سر کفر بر بالش دین بود	ز آینه شش روی و موسیت مدام
موزار و مغانه و سین بود	ز بس لاغری صغیر اسیر نام
هزار ابروی دیگر از چین بود	یک ابرو بود بر جبینم ز موی
باستانا کی خست و بالین بود	درین خواهر که چون خشم می مرا
که هر دانه اشش نافه از چین بود	بود زلف او عنبرین بخت
سخنهای رنگین ریاحین بود	چو طالب مراد و کلستان طبع
ترو تار از آب کتین بود	بشاع عبارت کل معنیم

زهرم بلب با شکر آموخته پاشند	تا کی نکم بر جگر سوخته پاشند
چون ابر بهاری عمه انداخته پاشند	از دیده و دل و قدم جو تو حساب
چون عطر کمر جامه نو و دخته پاشند	به ناز و جرات نک افشان شوم از آن
چون آب که بر آغز و خسته پاشند	بس داغ که از کزیرت بر دل کرم
چون آب که بر زرع سوخته پاشند	طالب بس مرک فراغت ند پود

ششم آینه دل با صفا بود
 بوی آتش کرده و ن خطا شده
 بکثر کرد شد محو کوی
 فتاد آتش بچاه عم نمکونار
 کمال تائید در دست دعا بود
 خدنگ آید ماکل ربا بود
 سواد دیده ام رنگ حساب بود
 مراد دل بار در سر هوا بود
 و کر هم بود طالب نار سا بود

عشق بر پیکار و بر آتش منبت
 دوستی جز با کل آتش نگیرد مرغ عشق
 چون باغ آید برین سلمان جن آن بود
 خاک این در که غبار دید و بشناخت
 اگر بود غم از بلورین مالکین دوست
 نکست کرد پای خویش سوی ماست
 در هوای معرفت شباز طبع طالبست
 جان باستاند و بر جان منبت
 بیل این باغ بر آب هویت منبت
 بر هر کلبه بجای نقش با منبت
 سر این استان بر تو نیست
 اگر بر بوی کل درنگ خاست منبت
 تا یکی بر جان مشتاقان صبا منبت
 اگر در پرواز بر بال هاست منبت

نغم کنار و طلب کی با در آید
 توبی فانی نکست نکر که بی سببی
 نشاط با دل بجای نگیرد آید زش
 صبا حذر کن ازین دود دل که زهر شود
 بسینه بر سر آید زش است خیر نیاید
 ز کوی سر فروشان کن عجز
 کلاه کوشه شمشیر نکر و خم
 نسیم لطف تو با جو چکان دلم آید
 انیس شکر پرستان شد تم عیش
 ز آبی زخم در سوخت وای اگر
 بلا پرست باطل با در آید
 ز کل جدا شود و با صبا در آید
 طلال نیست که با آتش در آید
 هوا چو با نفس آید و در آید
 چو آتشی که با من ربا در آید
 که کرد زش تو با تویت در آید
 اگر ز روی کرم با که در آید
 چو بوی کل که برنگ حنا در آید
 چو بوی که بر پروانه در آید
 خدنگ در اثر باد عا در آید

عنی بدل در آینه زش از زنده طالب

کمن مضایقت بکجایر تا در آینه زد

تشنه دلان تن برک بی لب و دانه اند

تیغ اجل با چو آب ره بکجو دانه اند

نیست قرارش بر لب منفی که ز ازل

طیغ سر شک را باقره خود دانه اند

چشم دل عاشقان نیست مزا و ادب

بهر چو این ز خنما تن بر خود دانه اند

نیست دراز عجب این شب بجان مایه

زانکه شش سیدان عشق عمر با دانه اند

چون دل طالب دست مانکن دلباز

سبیل مورا شکست بر کل رود دانه اند

ناصح ارشیدن بندم بر نهار اوفت

چاره که چاره شد هر جا را کار اوفت

دیر می جنب بد دل مسکین تنم در بیغ

چون کم کین لاش بر که کربار اوفت

آبرویم رفت خاکم بر سر ایدل چون کنم

یعنی اندر عاشقی کارم با طهار اوفت

صبر باید کرد و خون خور و دجست بجان سپرد

هر که با کار ساری چون قضا کار اوفت

تا ستم ساقی مدار داده بر اندازد بود

عیز ازین ساعه که از حد رفت سرشار اوفت

عالم آشوبی تبسم کرد که کلبش

کل بخت من درین شکر جزوار اوفت

نغمه که مضارب مطرب است جریان بچو ام

دید چون کارم کرد و دید بر تار اوفت

بس که از حیرانیم سر مایه حیرت فرو

هر کجا بود از قلم نقشی زد دیوار اوفت

چون سه مغرور در شیرینی شورم بدت

آنقدر بنمود قاصی که از دار اوفت

شکستش مویانی سیاهید کار سنگ

همچو طالب هر که از طاق دل مار اوفت

آینه دل نمود رنگ دلم دو شد

آینه سیاهی بچشم بود همه نور شد

کج رخس چون یافت آه بدل بارت

شند لبش چون بدید موی بن مور شد

بس که کج لبش نوش ترشح نمود

چو عکس بوی خانه ز بنور شد

آینه نمی که است بود شام به چانه ام

نیمشان غوره کشت مجسم انکور شد

بس که ز نای کلونا لبرودن ریخته

کاسه می بر لبم کاسه طنبور شد

آب هوس موج ز دلتش عشقم فرد

باد د پر نور ما وای کولی زور شد

انزب یادم نکشت نیم تبسم نصیب	بخت من بی نیک ایمنه خون شورش
دل جز صلاح نماند خواه دوخواه در	مرسم دشت کسیت زخم چو با شورش
طالب طغرت بکر ز لب طالب منور	نکشت ز کین لب نماند به شورش

چهره که لاله بود عشق تو پرنک کند	دل اگر محو بکستان چو قفس تنگ کند
بختارت منکر کین دل افشاده ز پای	مور نکست که با شیر زبان چنگ کند
ده که در راه طلب سیل بر شکم نکند	انقدر رسنگ که پای هوسم تنگ کند
هر طرف رو کنم اندوه چو بر کار مرا	بیان گیرد و بس دایره را تنگ کند
طالب آفرین خلوت که در گلشن ج	ناله برست مرغان چو شش آنگ کند

ز نور چسب چو آن چهره بی نقاب شود	هر کجا کل ابریت افتاب شود
کاش بخانه چسب از ورق ورق سازد	ز جمله صفی رود تو آفتاب شود
هوا بشیبه آب کشت آب شراب	شراب اگر نفسی ماند آفتاب شود
هزار دریا کرد و سبک عمان طالب	بوصه که سر شکم گران رکاب شود

انگه دوش چو کوش است	شعله را آب زندگی نماند
انچنان تشنه ام که عکس لیم	آب آینه را در است
آن حسنین بیدم که خنده کل	از نفسم بگریه اجنب
بخشم آرام کیسه و از حرکت	وز طپیدن دلم بیار آمد
پایبدم من کشت زنده رو چو سهر	کملک طالب دمی که بخراشد

پنجه سیر کرده عشق تا بر رخ ما نهد	شهرم مزار که خال بر رخ سودا نهد
مست لب که بچو دم زند از بندل خویش	ابر اگر مستی بر سر دریا نهد
کلفان بیمار داغ نهندش تن	لله صفت هر کار روی بصحرانهد
باده من عشق بهت شرط که هر که نهد	این ز غصیب هشتم ادب و ادب نهد

صفحات

کوهری افست و دهم در کد ز غلطان
چمنه هوا گیر شد از دم تن کجاست

هر که ز راهی رسد بر سر پانند
عقل که دستار خویش بر سرین بند

دل تش رست ماسراغ کل پیکر د
بدین سامان کرد از سعادت ذوق
ز بنج کرده هم بایلخن طفل رشک
مگر چون بیازار کلی دارد سروکاری
ز مرغان چمن طالب نو آبی نمی بینم

کن رسبزه و پراهن سبیل نگیرد
همچون آشیان در چمن آن کا کلید
بدین میزند خود را سراغ پل نگیرد
که این صیاد چاکدست جز بیل نگیرد
که طرز نمونه ناید از بیل آمل نگیرد

سلیمان و از لعل خانی و بر خمی داد
زبان در دمان از شمع دل خاموش دارم
فراق تن سرت هست در طالع که باز آید
فغانها و مکیان و کربیا در آستین دارم
غم ایام راضا من نه فارغ نشین ای دل
ز اسب بخونش از آنکه کو طالب

بر خم زان کل عارض مکیان خانی دارد
چه غم زان شبی بر سرش هر که چون مخمور دارم
هلال تیغ او بر کوشه ابرو خمی دارد
ز من اسباب گیر و هر که ذوق می
چه در خون می طبعی آسودگی هم عالمی دارد
که تیغ او صم صج قیامت هم می دارد

تذرو عیش و کرب و دوا نه می طلبید
جهان شکفته بنوعی که غنچه تصویر
زمان حراجی مشرب سنا و طاقی
مراد باغ خوشی نه و سپهر ازین
سنا و ترک اجل باز ناو کی کجاست
فلک چو اهل سوال استاده برادر
بر که کرده شده و دوشیزه ششم را می
دل که چین چین و ایم از خدایچه است
ز حد که شست خوشی تر نمی طالب

بخش سایه سرو و شیا نه می طلبید
برای خنده نسبی بهانه می طلبید
که سر و بر چیدن چانه می طلبید
و ما دم الوان الوان ترانه می طلبید
بزی چشم زو لمان نه می طلبید
ز کات بر سر از آن استانه می طلبید
از آن ز چرخ نور شیدا نه می طلبید
چه شد که بهر شکفتن بهانه می طلبید
که کوشش ز غم نه عاشقانه می طلبید

با نوز آفتاب عنان چمن رود	اودی که بفرنگ ز دل بدلان رود
حاشا که نقشش بر سینه این بستان	زین در که لیب کسی را گزینست
بلی ز حمت نوشته سوی آسمان رود	نفسش شهید عشق بر ارم که از غمت
بر من ز جود دوست دو بالایی آن	بر بیل از ذوق کل و کلت آن چهر
طالب این جهان رود او که بخوا	پسند کرد وصال تو یکباره بلی نصیب

چند نگر بر کل رود و یوزنگ آن بخند	بچسبده دل ما که ز دل طالع بخند
بکشتنی کرد و کل نام سال بخند	عجب عجب که شود باز غنچه دل عاشق
بکعبن مژده چون غنچه بر سال بخند	زیا و صبح وصال تو پادشاهی دل من
که کاهی آو می از کثرت طالع بخند	تسبی اکرم رود و هر عیشش زانی
ترا بصفتی رخ و انهای حال بخند	عجب عجب که چون پسند بر سر آتش
شکوه دام مرا بر شکست بال بخند	من آن فدا و ز پروا نظایرم که بفر
ز چین طره ساقی قدش بال بخند	بیاد بزم وصال تو غنچه دل مستان
بزدق لبست جاست لب طالع بخند	لباس صبح کند شام عید را این کوس
ولی لب از بختی که بر کل آن بخند	اگر چه نقص بود و شمر در زمان لوط

دوان کل از حرم من انکار نشناسد	دل ای لب شعله ز کوشش نشناسد
بر تارک دل شعله ز انفس نشناسد	عشق که سودای ز بجز جوشش
ساقی لب خویش از لب غرض نشناسد	اشب من و آن می که ز تاثیر نسیمش
آن نیست که دل تمیت کوهر نشناسد	با شکستش کوشه چشمست و کرنی
پهلوی من آرایش بستر نشناسد	من جوهرم اگر که هم سینه تعینست
نرکان من از بال کمند نشناسد	از بس که شمر برابر بود دیده ام ایام
دل چین چین از خط مسطر نشناسد	از شوق چو بر ناصیه نام تو کند ثبت
زلف که کپس روح ز پیکر نشناسد	بکده خسته جبران تو جسته ای جویم

وصف لب میمون خوشست لب
کس جوهر آتش چو سمنه رشت

هر ناله که از جان گرفت تو خیزد
با یوسف اگر جانب نزار خرامی
خورشید کند روز جزا کسب حرارت
با سبل فردوس کند و عوی خوشی
صدحلت جگر باشد مشک آویزه و امان
خورشید بد صبح بر لب کل صورت
پیدا بود از ناصیه روز تو طلب
هر ناله که از جان گرفت تو خیزد

بجز عمارت کزوی غمی جاب چکد
چنان زیاده بر او خوشی که شش جگر
کیا نه شک لب ما چه طرف بر بند
بجای پای تو آلود چشم خود عجب
خیال چشم تو ظرف چنان با لب نیست
نه شک ما که دل بر ایتیم پست
منم که از نفس آتشین من هر صبح
رسید شوق سخن بخت کو که بر تو قسم
کنون که مرغم طعنه تو زخم برده است
بجاک کلشن کو تو جای قطره مدام
ز طاق دل چکدم قطره قطره خون بکنار
بهمد که بر طالب اگر سفت آرند
که دیده شعیه کز و قطره آید چکد
بگونه کلت از گوشه نقاب چکد
بیکد و قطره که دیده سحاب چکد
که آنچو آن از چشمه رکاب چکد
که در من مرده که لبش هم شراب چکد
که لغت خون شود از دیده رباب چکد
صفای غرق شود از روی آفتاب چکد
ز کمال دوست رفتمای اشخاب چکد
عجب که قطره خون با لبی از کباب چکد
خونی درشته ز لبش بی سحاب چکد
چو آب باران که خانه خراب چکد
هر از جسم زد و امان هر سراب چکد

هیچکوی بوی کبی سیر شام مانکد
با دو عالم کینه تو زیبا سپهر کج خرام
در میسمائی هم استقبال جام مانکد
نوبتیک ز هر چشم اشتیاق مانکد

انجی دوش بود از ان فغم کلام مانکرد
قطره زهری چه باشد بمحکم مانکرد
پیش جانان از غرض عرض پیام مانکرد
چهره سحیح عیان از زلف شام مانکرد

نامطابق را آوردن کرجای است
ساقی دوران حریف را با غایت
قاصد مانکرد بر بود و کرد صبا
تیر بخت یی مانک طالب که بکیره روز

زمانم سه ایامی بر آید
زهر کام شاخ حانی بر آید
کزین مضه آخرهانی بر آید
نوالی که از سپنوالی بر آید
زهر جانب آواز پانی بر آید
که عاشق کسب هوای بر آید
زهر نقطه مد عالی بر آید
فلاطون از روستای بر آید
از ان لب اگر حبابی بر آید

نش کرد در دل صدائی بر آید
نکارین قدم چون بجا کم خدائی
بزی پر چرخ شکن دلم را
بکوشش کریمان چو کوهر نشیند
فروز ریزم دل بد امان مرکبان
جهان کر شود جمله کلزار مشکل
رقسمای کلک مرا کرکاری
زمن زین جبهه غم بخت مکن کر
ننگست بر عرش سایه جویاب

سوی سه خامه زبانی کند
زال جهان شکر جانی کند
خارسمان لاله ستانی کند
نوز بران شکر دجانی کند
دمبدم آزار زبانی کند
دیدم شخصی یرتانی کند
سجده بران جبهه کرائی کند
چرخ لقب عیسی ثانی کند
و هم فروشته عنانی کند
جنبش نبض خفای کند

طبع تو چون نکت فثانی کند
شاه جهانگیر که در عهد تو
کروزد از طبع تو بروی نسیم
چهره را بیت چو کشید نهاب
اکلک تو شمشیر قضا را بطنز
پیم تو رخ را در خورشید را
پس ده جاست چو در آید بستم
لعل ترا در دم آسیای نطق
غمم تو چون پای بند در کباب
موج بدریا ز نهیب گفت

عدل تو اوراق چمن کل نثار
از قلم باد خسته ای کنه
خامه طایب چو توصیف شاه
صحنه کلستان معانی کنه
کو هر تکینش چو اگر د بظلم
قافیه بر شعر کرانی کنه

بازم جیون عشق بی پروا زو
کاش ز عکس چهره بکامی زو
عشقش بیک توفه از بوستان این
هر لبی که فال صیغه سران زو
پروانه مست طلعت او شده در این
زبان که سینه بدم تیغ چران زو
کفتم بعقل چاره بودی انکی کنم
عقلم جیون عشق شد و پروا زو
هر غنچه دلی که دروران ما شکفت
چون برگ لاله دست بدمان زو
دریچ و تاب غیرم از باد صبحدم
کا زو خشت آتش کل و در جان زو
طالبان ز جرم چوینی نشبت
ز اندم که بوسه طلب لعل این زو

صید بندان پروا بال بوسم بستند
راه سیر نظر از خار و خشم بستند
نکشود نذر اینجی ز نظاره چشم
مگر اندم که شکاف قنم بستند
طایر شایخه طورا جابت بودم
در تاثیر بروی لغتم بستند
نامه بودم شایسته شهبال
بخت بدین که بپای کسم بستند
سر سوزد بجز بیل نبودم لب
عهد با طایفه هیچکس بستند

در کج خیمه احسان چو گفت باز کند
جیب محتاج بدمان غنی باز کند
آن کرمی که بهسنگام سخا بر بهار
پیش دست تو زوریا که آغا باز کند
فال احسان چو زنده دست سخا تو شرق
نقش زار و ورق کج نه پروا باز کند
اگر موش بود آشفته ز مخموری فقر
می احسان تو آتش مست مراد باز کند
سجده بر بود حای شهیدان سید
عیسی جو تو چون دعوی اعجاز کند
چو طغی که همن باز کند بر پستان
اگر پیش کف جو تو دهن باز کند
خاک را دست زرافشان تو انشوم
پر خط و خال تر از سینه شهباز کند

کحل آفتاب را بچند روز نذرت درج
پنبه بر دوشش بندد بر دوشش
پای بر سر عیسی ز نذرت زخم
سر کلک تو ز نذرت بر رسته جان
طالب از طوطی شیر از بر و کوی مثال
عذیبست که عرفی بر دوش سجده اگر

تخم آسایش ازین مزرعه کم سبز شود
دانه عیش ز کشتن ز کستان ارم
بخیال کف او مزرعه کاران آید
مژده اشک نشانی از شرف شاکست
دانه باشد که زخم بناری این دیده مرا
دانه مهر و وفا سبز نکر و طالب

امید رفته بکوی تو هم چو پارسه آید
بوعده ز تو خرسند کشته خاطر و رسم
من و زیارت کوی که پای دیده بر آید
نگاه خشک لب آید برون ز دجله چشم
نسیم وصلی و راه مشام و عده بنوشی
باز نایش اگر خستگان غمزه او را
بشعر ناقص خویشان بود بوجه طالب

کعبه کویران شود از تخته خشتی کم
دانه امید بارش خوشه حرمان بود
استخوان سبزه که در چشم زاهد خاک شود

بمسب نطق مرا ز مژه بر دوش کند
بس که در مشت که اسپم وز را کند
هر که از دست تیغ تو سرافراز کند
همچو مغزاب که بازی برک ساز کند
اگرش ز بیت لطف تو محنت کند
فی المثل روی سخن جانب شیراز کند

این کی هست که در دشت عدم سبز شود
ور بد و زخ فکری تخم الم سبز شود
دانه در خاک نشاند زخم سبز شود
کریم چشم غزالان حرم سبز شود
دانه اکبر در زیر قدم سبز شود
در شود سبز بصیر ای عدم سبز شود

بهر قدم که رود حیرتیش بر اثر آید
که روز مرک من از روز و عده پشته آید
اگر بسنگ بر آید بسنگ سر بر آید
چو های که ز سه چهره مراب بر آید
مردمی که ز تن جان انتظار بر آید
دنان زخم بوی نسیم شیر آید
که طفل زشت چو یوسف بدیده پدر آید

ز بت عظیم صم صم شپت برین خم مباد
این کی رازش در بنیاد و حل مباد
سمل باشد از سبز زار مونی کم مباد

چو عشق اگر املی در وجود زاده شود
در آتش افکن و خاکسترش باد و فشان
سکان کوی ترا چون در آویم بخال
مباشن بی طلب چرا که عمر غزین

بخت شوم من تهن زبون چو شوم
دلی که قوت سختی کشد بعشق بیار
بروز کاغذت خط خط کند و ن
مجبستم که اگر عشق زخم بخیزد
بعضی بکشدن اگر خاک من بپا دهند
زمانه رسم کهن می نمود امیدت
بچین شدایت نطقش نصیب خاقانی

دیدم کل روی نکم رنگت آورد
کردون بیانش کمر شیرد لایق
دوران دم آبی که نصیب ما کرد
ایمنه تیغیت رخ ز لعل ما بپا کرد
دی سبیل زلفی حسن نشانی اشکم
دریست که قوت یسپان را که فرستم
کلهما همه در آسب از گوش گرفتند

میخندم دی که با او در طلب نباشد
این مایه اشعار و در کشور دل ما
ماهر و جیا لیم بر استانه دست
کرمان بروز بوزد مالان لب نباشد
پیکانه میسند شخص طرب نباشد
بوس بنانی ما محتاج لب نباشد

مار الفس که بجای با شعله معنائت
ما از دیر میسریم نشینده نام کینه
کستاهی اگر رفت معذوره ارباب

تجالد لب ما مخصوص تب نباشد
ممناب کشور ما خضم قصب نباشد
دیوانه مشرب با زراحت ادب نباشد

صبح از رخ او خفته بگلزار زوشت
هر دل که عیار خط مشکین خیش دید
مار افکند سفله پی کو هر مقصود
راحت طلبیدم ز جهان دیده پشید
در حیرتم از خشت کردون که چنان دل
بر چهره زردم رقم از خون جگر زد
بر طو رقت لب از ابرام ستم
این جنس برون دوانی از زوشت
طالب زره کعبه چه بر دیر گذر کرد

شام از خط او نافه بتا زوشت
آینه در یوزه زنگار زوشت
در کام ننگ و دهن مار وشت
غم خواستم از دهر بخور و اروشت
داووش که با نخت بسیار وشت
انکس که ترا کوه زنگار زوشت
تا دوست با خور و دیدار وشت
بچشم بفلط جانب باز اروشت
ار سبجه سلاخی سوی زمار وشت

باز هم ز دل شراب جنون جوش میزند
باسبیگی که مظهر بازیم که باز
جان و ترن اینیم تغافل فروده بود
در شغل گریه دیده ما فوئیت
در عرضگاه جلوه آن آفتاب سن
چون فوج لبیبی که جوشند بر کلی
سزین شکفته بر لعل استخوان من
چون جنت از برون بگل اندود و دلم
طالب چشم سامه نیک که از لیم

وز جام دیده نشاء خون جوش میزند
خونم روئیده عالی کون جوش میزند
زین اختلاط گرم کنون جوش میزند
زین چشمه عراست که خون جوش میزند
چشم و دل از ساره فرون جوش میزند
بر زکس تو سحر و فسون جوش میزند
وز لعل شدم کل خون جوش میزند
سامان دوزخم برون جوش میزند
خونابهایی ز زمره جن جوش میزند

چو ایم در فغان برق نفس در خرم نم افتد

و کرم بر نیارم شعله در پیراهنم افتد

کذا در ره او کام حسرت باز پس نهم
بخر یک نسیم ناله کرد دل برانگیزم
مکرم زاب چشم بر فلک خورشید طالع را
سبک و دم چنان کایب نندید و مژنی
بیا در وی او چون کلفتی سوی چمن نام
ز کرد کینه سازم سینه چون آینه اش طاب

کذا در دیده کرد بر خاگرد بر سوختم افند
کر سپان باره چون بر کل بردم افند
بلعز و پانی امی چسپا رکی در روز غم افند
دل موری اگر در چرخه شیره افکند
نسیم صبحدم در دست و پای تو ستم افند
دمی کرافتی دوستی با دشمنم افند

پیش از زمان ما تو مهر و وفا نمود
کل بود و لاله در چین چسپ و لیک
عقلت نشد و انت ارقی بجا
دویش از هجوم شمع مهالان آید
ناز و کرشمه بود در آئین حسن لیک
یک بشود حاصلم ز تو نازک اندیشه
اسک بوز رخسار دیوار و در چرا
بی نعلش آتشین و نایا تو تش آید
طالب چراغ تنگی جرجان نداد

دل با دل فکرم نه کنه اشنا نمود
شبم نقاب غنچه شرم و جیا نمود
این کرد از موده کم از تو تبان نمود
پروانه را بجای سیه بزم جیا نمود
مهر و وفا نام با یو و یا نمود
کویا دل شید مرا خو بهنا نمود
کیرم کلید باد بدست صبا نمود
هرگز عروس کردی چنین بی صفا نمود
چون او مریش قابل فیض شفا نمود

هر دم این سینه لباس موسی تازه کند
محملی بر لبه نمون بزد ماقه ولی
آهین دل تر از اتم که کمن داغ مرا
ریخت بال پر بر باد شد آن قوت طبع
ذوق لیکن کند که مبهو آن لب نش
ای شب جگر کلو کیر زمانی شتاب
طالب ذوق و زو مانده کج شد و تاب

عجده باد بجزای درسی تازه کند
هر دشت داغ میا کج جرسی تازه کند
کاوشش نشتر خزان کسی تازه کند
کبرین مرغ اموی قفسی تازه کند
ملکی با دل محبه کج کسی تازه کند
آنقدر باش که صبحم نفسی تازه کند
که بیک جرحه دماغ موسی تازه کند

برون تا ز غم آید روزان چو یار از دور دور آید
 سواد زلفش آید و ز نظر زان شادمان گشتم
 بیوک خنجر ز کان کشیم رخساره دزل
 چمن برفه دیالیه سحر کان شاخ گل سرخش
 کن سر نه مردم کشاید روزن چشم
 خیال فتنه زلفش در آید و در دل تنگم
 خیال جلوه مقصود می بستم چه بستم
 رخت ناموس کعبه کرده کباب و قیداری
 مصیبت خانه کرد و غیرت گلزار چون طالب

در کوکبا حشری بر سر در مان آرد
 مان جز دماغ طعنان جنون باشم
 بدم نام و ندانم که ام و آری
 شوق نظاره حرف از پروانه دل
 بر نیسم که در دوازده زلف سحر
 ستم آن کعبه رو خسته کرد و طلبم
 جلوه طفل خیالت بدل از غایت مهر
 و اعظم محرم بی شایه که هر دم صنی
 کو جنونی که بر غبت زکر سپان دلم
 او را که بود اشکی بقفانیت عجب
 طالب این نشانی فیضی که به بندستان یافت

سحر محرم بوش کل از دیده به امان افتاد
 بیک این دیده تر بر سر هم ریخت شکر
 چاک چو غنچه ام از دل بکریان افتاد
 نوبت نغمه شمع از پای بر کان افتاد
 چکیم خوشن امید ز جوان افتاد

خزان بر در زان چو نوبهار از دور دور آید
 بر ستوری که شام روز از دور دور آید
 که هر که کاید آن دشمن سوار از دور دور آید
 چو بر که لاکه ششم بر عذار از دور دور آید
 دلی چون کرد بشکافد عذار از دور دور آید
 باشو بی که کوئی روزگار از دور دور آید
 که در چون باز کرد و آفتاب از دور دور آید
 اش رت کونه کاینه دار از دور دور آید
 بدستی می بدستی زلف یار از دور دور آید

ناله از اشتهار باغفن آن آرد
 شکر چاک شبنم بکر بیان آرد
 ذکر عاشق عجیب نیست که بیان آرد
 اشک رقص کنان بر سر شرکان آرد
 عطری از اجن شام غم سپان آرد
 اشک چون بر فزاد خار مغیلاں آرد
 با در چشم مرا شیر بهستان آرد
 از حرم موسی کشان نادر زندان آرد
 چاک را دست بکشد و سوسی دلمان آرد
 باد را خاصیت امنیت که باران آرد
 شرم با بوش که در کبابه زایران آرد

مجلس آرای جرم محرم اشکده نیست
 قطره ناکرده و دواج حکم از حیات شوق
 هر کجا بود سدی چید کل سامانی
 چون کند ترک سز زلف تو که خون لم
 طوطی فطرت کرافت و ز پرواز چه غم
 طالب از گلشن ایران چه هوا کی گزید
 اختلاط من یسبب بکشتن افتاد
 کل اشکی شده در دهن مریکان افتاد
 سر ما بود که از دید سامان افتاد
 شاد را چاشنی درین وندان افتاد
 زانکه افتاد و لی در شکرستان افتاد
 بدو به نردون بال بتوران افتاد

بشخ کل زبانت طراوت آب شود
 منتش جرم تم غشده ام ای کاش از دهم
 تکلف کرد ساقی نهان کچر غوغم
 ز کام سوزن عیسی و بدنی رشته بدم
 غمرا آلوده ام دیوانه صمت ساختی غم
 شجی با اهل طاعت بوده ام در گوشت
 بهائی همی چون چشم خود دل بسته ام ط
 بر برگ یاسین از چهره زنگنه بونشد
 کناه غمزه اورا چشم مست آبونشد
 از آن بهتر که صد مینا شرابم برود بونشد
 خدا پاک که پان مرا فیض ربونشد
 که کریمانه بر جامی کشم جبین سونشد
 خدا در محرم جرم ناز و مونسونشد
 که کر صد کینج کو هر بایدیم بی گفت و کونشد

تا دل ز صاف و دور وای غمی نمیزند
 قحط دولت در شکر بنبت کربان
 شب نیست که ز جلال ویت را بخت
 عیش از جهان رسیده بوعی که در بهار
 طالب سمند ریت بگلشن غزل سرای
 که بلبست نغمه زاعی نمیزند
 بوی کلی بسنن بدماغی نمیزند
 پروانه استین چراغی نمیزند
 دیوانه اسر کل وای نمیزند
 یک بابک لبلا نه بدماغی نمیزند

دعای زخوتو صد کسور از رواج افتد
 چهار بزم و هراجی خسروی مانم
 دماغ بهیده سوزد سیج و جیح سیج
 هزار طرح شکج آورم زابر و سیج
 مباد و اگر کسی بکشتن مزاج افتد
 که از حوادث دوران ز تحت و باج افتد
 چو کار دل برضهای بی علاج افتد
 که استین ترا چینی احتیاج افتد

که هر بوی از آن بوسه خراج افتد
بغود باشد اگر کار با لجاج افتد

دوان شور تو که گشت ترک عرصه جان
ز چرخ کینه ستانده بجاشی طالب

کند ستم و بفرج یکیا میستوان خرید
فروا مرا به نیم بهای میستوان خرید
پنداشتم ز نادیده میستوان خرید
این جنس را بقدرضا میستوان خرید
چون نزار بلی سر و پای میستوان خرید
این خاصیت زکاه را میستوان خرید
چون روزه و نماز قضا میستوان خرید
زان نوشند عده کث میستوان خرید
خون جگر بفرج چای میستوان خرید
صد خون بنای ارشده میستوان خرید
یک عشوه هم بخاطر میستوان خرید

آرزو بشوید و ای میستوان خرید
در بیع من زمانه یک امروز صبر کن
جان در بهای بوی تو دادم زایل
لی زرد و دهم را و بسودای دل نه زور
که بگذری ز قیمت یک عشوه بلکه نیم
جذب کیت نیت ز دیوار کوی دوست
که گفته غم یکسره بود عمر فرست باز
در عهده بکار دل افتد ز روزگار
پای توئی نگار و بیازار چشم ما
که مشتری تو باشی در چگاه شتر
طالب نزار عشوه خریدی ز روزگار

و آنکه ز دیده کدشتان بر خون کند
و آنکه ستیزه با فلک نیکون کند
تردیک شد که صومعه داران جنون کند
دارم کمان که در حرم کعبه خون کند
تشبیه نقاب بدایع در خون کند
و آنکه کسب بر جزو ذوقش کند
ای کاش سر به پیرهن خود درون
دست ستیزه در کمر سپتون کند
دست دعا بر آن که در دست فرون کند
پیراهنی که نیت مرا نیکون کنند

ستان بکریه جوهر الماس خون کند
سوزند خود ستاره طالع برق آه
تا حال می کشان چه بود که نسیم است
ز کان غمزه تو بدین خوی آتشین
افلاک در قلمرو صفای دلان عشق
پهلوی دل کنند ز خار جنون فکا
و آنکه جنب مشرب احباب میند
این آه و ناله که کعبه آرند و صق
در عشق الماس دور انقضاست
آهاده مصیبت هم ای کاش ممدان

آنکه بر تامل طالب نهد کوشش

حاشا که باو بزم بر نشینند

گر سرم در راه او آید فداک شد
تن که در راه استان او دواج جان
اینکه آمدش کرد به تیغ و داغ
خون دل اوست جلال ای که برود با
من بدین رخت شراب که ده هر کس
ساقی حاتم طبیعت ابد و بخت ما
عشق تا نیک موس بر کرد و در این
طالب این عقد جواهر برستی فشا

شکر کن آرایش دل استیم پاک شد
ایک شد از شرم اینی پس اگر خاک شد
عنشین فکری که هر تا کر سپان خاک شد
مشت خاک با چیک تو بر افلاک شد
تکیه بر شاخ کلی کردم نهانی تاک شد
چهره هست عذارا کو ده اساک شد
کین کرامی شعله از افرو کی خاشاک شد
غالب جام پیش بر مایه ادراک شد

مردان بر نشین چو بار و نعم
کینه چون سفال می آلود و بچنگ
آنکه نقش روی تو آرد سوی باغ
جمع که اهل خانه کشیند فضل راز
آب دهان زخم کنند اهل در و جمع
آنکه دل نهد به جبهه تو هر وصل
با دیگران سلوک چو طالب کن بسا

آب مان تیغ بیرونی فکند
جام جهان نمای بر پیش فکند
کلبرک راز طاق دل شبنم فکند
خود را به رزه در دهن محرم فکند
تا وقت صستی برخ مرهم فکند
یوسف ز دوستی بچه ز مرهم فکند
آواره جهای تو در عالم فکند

افسرد آتش دل آب شرک ماند
در حیرتم که این دل آتش مزاج ما
روی عروس مردم دیده زنگ ماند
با ای خورشید که کل چشم باورست
در داکه فخر شده با دام چشم ما
طالب شکفته باش که کر جام دل

بر کیسوان دیده خضاب شرک ماند
عمری چگونه زنده در آب شرک ماند
از بس نمان برین نقاب شرک ماند
در دست نشسته شیشه کلاب شرک ماند
هر چپ پیش در نیک آب شرک ماند
در مغز دیده بوی شباب شرک ماند

چو ترک بکند تو شمشیر بندد
اجل یاره از یک سهره تیر بندد
چو سپند رخ عزیزین دام رفت
مصور پر مرغ تصویر بندد
بحکم تو در بارگاه اجابت
دعا رقف دست تاثیر بندد
رو وصل و دست دل را خبر کن
که بر ناله محل بشکیر بندد
بتن هر سر موی در عهد زلفت
کندی شود با پی خنیر بندد
فسون چنان رسم شد در مام
که بی نایه در کاسه شمشیر بندد
نشانی خرد و ریت شیر افکنار
بگو خنده راتا و شمشیر بندد
بقیه خرد بستم باشد آن
که پای هم با کس بزنجیر بندد
نه آن غمزه خود بخت خرم که دور
خا خوات بردست تقدیر بندد
چو از زلف او سر کند قصه طالب
صدش عقد و بر تار لقا بر بندد

تقریر

چون بچین جلوه بستاند کرد
شبم و کل رامی و پیکر کرد
مکوشه برقع چو بصره کشود
بادیه را رشک پری خانه کرد
چهره چو از آتش می برز خست
شمع نقاب از پر پروانه کرد
ز کس مستش چو کران شد بخواب
معجزه را بر لبم فغان کرد
لعل که آلوده می شد که باز
بوسه غلو بر لب سپانه کرد
بی رخس از بس که تنی شد زون
ذوق پریشانی زلفش چو دید
کو هر معنی بلیم خوشه بست
شب پرده در دیده من خانه کرد
طالب ازین دست سخن پیش بود
موی میانش هوسش نه کرد
چون نظرش تربیت دانه کرد
هر چه او اکر و بزرگان کرد

ل حکم اندازنا چون ناوک فرکان کشد
حلقه ز کیم در کوشش کما مذاران کشد
نیک تلخی زخی ما پذیرد و دور نیست
نسل باشد میزبان نازی که از معان کشد
نی جراح پیش از ناوک اندازم کرد
بشکند صد شترم در دل اگر بچکان کشد

این ندامت بس زین را که در کج خلق
هر خسی کار و صبا از کوی او طالب ز شوق

خواهد او تنی و پوست را بر زندان کشد
پوست و بر دیده مال بکمر بر زکانش

دل نقد جان بچاک در دستان سپرد
اندوه عشق بر در غم نه دو لم
هر نقد عشوه که لبش ز آتشین فشانند
مست اندم بسیر چرخ ناکه گمان نسیم
جز شعله سرکش میبند جهان بود
که می عجب ز غوی تو نبود که در جهان
نازم بهت و طالب که در بساط

پوستی آستانش و با پوست جان سپرد
قفل ز نو و کلید بدست فغان سپرد
حسرت به دیده دیده بدل دل بجان سپرد
رنک ز رخم روده میر که خزان سپرد
آن هم بدست کرمی خویشتن بجان سپرد
هر آتش که مرد و بجای تو جان سپرد
هر جوهری که داشت به تیغ زبان سپرد

همانا ترک پستی سوی این ویرانه می آید
بتن کوهر سه موتا زده شود آما ده ز جانی
چراغان کلی امشب سپای شمع می پیهم
که این کل چراغ خانه رخا رنده کاشب
صبا را غلبه کس نمی رود او ده باز
تبی میانی قسمت نکردین بی نصیبان را
حدیث هر تکی نمشین نقل و کر سر کن
در فیضت اینجا حاجی و پرده دار نیست
بدل نقش صنم چون میروم زین خاکدان
براه و عده که امشب تا زم رخس کی تا زم
ولی که جنبش ز بجز زلفش میرو و از خود
دوای درد عشق از درد سوز عشق جوی طالب

که بوی غمی از زنجیر این دیوانه می آید
که باز آن فتنه جو می آید و من نه می آید
بکر بلبل بطوف مشهد پروانه می آید
نسیمی که چمن می آید از سیخ نه می آید
که دیگر بوی شمشیر از زبان شانه می آید
بمی تا ترک جان برب چانه می آید
که بوی خواب مرک از طر زاین فشان می آید
بدین در آستان می آید و بیکانه می آید
با استقبال هر سویم صد آستانه می آید
که بختم بر آشی می آید و مردانه می آید
پس از عمری که می آید بخود دیوانه می آید
که زخم شعله را حبه احی از پروانه می آید

چه با من این لکچاز از وفا که نکرد

چگونه که چاکر دل چپا که نکرد

کس که بدید دل رو کس نه در دم تنوع
 بنماید دل را که کس نه در دم تنوع
 فغان که رخسارش پیشتر بیدان تا
 فغان که رخسارش پیشتر بیدان تا
 بیا و بخت دل بدامن مرده و دوش
 بیا و بخت دل بدامن مرده و دوش
 عجب که تاج کی و فاسد قبا و کند
 عجب که تاج کی و فاسد قبا و کند
 کلکی که در سس تبسم ز غنچه تو رفت
 کلکی که در سس تبسم ز غنچه تو رفت
 تلاش ناز کی طبع من چو دید سپهر
 تلاش ناز کی طبع من چو دید سپهر
 حجاب مانع طالبش ز هر زده رخ
 حجاب مانع طالبش ز هر زده رخ

چه شد یارب که دایه سیند دست آموزم شد
 چه شد یارب که دایه سیند دست آموزم شد
 چه پیش آمد خدایا که دل عاشق نصیب شد
 چه پیش آمد خدایا که دل عاشق نصیب شد
 تنگی بخش خاطر از آن لب سجده پان آمد
 تنگی بخش خاطر از آن لب سجده پان آمد
 من و کلکشت خرم کشتی کاب هوا ای او
 من و کلکشت خرم کشتی کاب هوا ای او
 درین بیخانه اند روی کشم که صافی طینیت
 درین بیخانه اند روی کشم که صافی طینیت
 برجم را عیان گیر می محبت شرم دار از دل
 برجم را عیان گیر می محبت شرم دار از دل
 ز دل و اعظم که بی رخ طلب دریافت طلب را
 ز دل و اعظم که بی رخ طلب دریافت طلب را
 بین عشق بر باد می چنان غم یافت استیلا
 بین عشق بر باد می چنان غم یافت استیلا
 چه شد ز بیدان سخاوت میتوان داد
 چه شد ز بیدان سخاوت میتوان داد
 جفا را که روی بود در ایام استغنا
 جفا را که روی بود در ایام استغنا
 سز و کلکشن چو آنی زنده بر زاهدان
 سز و کلکشن چو آنی زنده بر زاهدان

کل افشان شعله چون پر تو آن روی باشد
 کل افشان شعله چون پر تو آن روی باشد
 دایه شربت این که در پیش خنده میزد
 دایه شربت این که در پیش خنده میزد
 شراب عشق نوش و در جریم کعبه ستی کن
 شراب عشق نوش و در جریم کعبه ستی کن
 تیز جو رو غلمان زین ادا مقصوم میکرد
 تیز جو رو غلمان زین ادا مقصوم میکرد
 بهجده و اگر چون زاهدان در قید محرابی
 بهجده و اگر چون زاهدان در قید محرابی

پریشان سبیل چون سایه آن موی باشد
 پریشان سبیل چون سایه آن موی باشد
 درین کشور که گستاخ بر او موی باشد
 درین کشور که گستاخ بر او موی باشد
 مرس از محبت کین تلخ می را بوی باشد
 مرس از محبت کین تلخ می را بوی باشد
 که آشوب کند زلف با کیسوی باشد
 که آشوب کند زلف با کیسوی باشد
 که اچاق قبل از جزا کوشش را بوی باشد
 که اچاق قبل از جزا کوشش را بوی باشد

ندارد و قول این طوطی متالان فیض گفت رم
اگر آزار دل کفرست در ناموس دین دارا
ترنج جلوه یارب نصیب کام شو قلم کن
سر شکم بوسه بر آئینه زانو زود و شاد دم
باشک پنهان کشای آغوش نظر طالب

بلی کیفیت عجایب جادو و معنی باشد
جوی اسلام جز در کشور هندو معنی باشد
که چهارتره اصناف اشکن لیبو معنی باشد
که پیم رنگ با آمینه زانو معنی باشد
که خندان آب و رنگی با کل خود و معنی باشد

کسی ز کوی تو شب بکیر چون صبا کند
براه عشق کسی ز پید از قدم سبجان
تسبی که دل آزار دکان مایم را
چو طفل گوید در استین دایه چیک
بلند که فلک بخت رم ز شعل مهر
در باد صبح کسی خون شمع کشته نجات
بعده ریشش این کر به نقشند بهار
چه جای خلق که عیسی در آب آید نیست
چنان حسن تو اجزای بزم رفتن
بکوش کن سدا از تو نکته طالب

که در دو کام سه جادوی بر قفا نکند
که نقش ناصیه فرق از نشان پانکند
علی ج عتده ابرو که کشت کند
سر شک و این مشکاین من را نکند
مرا تو انکو و خورشید را که نکند
بهر زده قاتل ماف که خوهین نکند
بپای شاد کل مرفه و جا نکند
که چند آن رخ و در ز یارب نکند
که کر حراچی بی بشکنی صدا نکند
که با هزار زبان بر تو مهرب نکند

حرف بی لعل سخن کوی تو نتوانم زد
بر پاضی که بر و طرح بود سبیل حو
مشق بیجا نمی از کعبه تو انم زد
در نظاره بر بستم حکیم کز سر عجز
نقش این سر که ز بالین فلک و دعا
من که بر کا کل شیران زود می شانه گیر
رقم شعله تو انم زدن از خامه موی
طالبم با همه کس تاخ زبانی اما

آه بی آمینه روی تو نتوانم زد
رقم سلسله موی تو نتوانم زد
فال آوارگی از کوی تو نتوانم زد
پخته بانای کی حوی تو نتوانم زد
جز بر آئینه زانو می تو نتوانم زد
دست بر حلقه کیسوی تو نتوانم زد
لیک جت بر ورق روی تو نتوانم زد
حرف بی مصلحت خوی تو نتوانم زد

بدست چسب چو برق ز رخ بر اندازد
بیار تار ساین نامه سرشک آلود
بخار عقل رک و ریش نه دماغ جنت
نکه برای تو از بس کران رکابی اشک
چو باده نوش کنی در قلع بین زنها
ز بجز زاده مگر طفل خامه طالب
ز نامه بر سر خورشید چادر اندازد
چو نقشها که ببال کبوتر اندازد
جنون کجاست که عود می بجز اندازد
ز دیده ما قره چیدن تکا و لندازد
مباد چشم تو ز هر بی باغ اندازد
که چون صدف ز دمان عقد کوهر اندازد

دلی ز میسکد آرزو منی آید
ترشح عسل فی از جبین دل زنها
چنان لبهست تو مستور کشته شاد
بخاک پای تو گستاخ دیده تا شدیم
بر صفت ناله زلفش نیز غم رقی
گفتان پاره بهتاب می برم چند
چنان بریده امیدم ز بازگشت نشا
نیزم مژده بر یکدگر موج سرشک
بجنت خود مکر و ضبط کریکن طالب
که سنگ حادثه اش بر بونی آید
که غسل ناصیه از آب جو منی آید
که از دمان می آلوده بونی آید
سرم بر سره فروشان فرو منی آید
که بر سر قلم از مشک مو منی آید
ز دست پرده شکافان رفو منی آید
که ز کف فته از می بر دمنی آید
چو طوق فاخته ام تا کلو منی آید
که آب رفته عاشق بچو منی آید

در سه خار غم ز شراب شبانه ماند
چندان کریم که بگری بران وقت
منصوبه وصال میسر نشد درین
دردا که دست و شفت اندیشه شد زکا
ز شاخ سده بال نشان شد تدرود
جلان در لباس بوسه و دواچ بزم نمود
در عصافنی تو ز دست نسیم کل
عشرت سفرگزید و مصیبت بجان ماند
کلبا کلبای بکوشش زمانه ماند
شطح عشقت زنی من غایب ماند
ما سفت کجمنای کهر و خزانه ماند
مشتی پر شکسته درین آشیانه ماند
و آنکه پاویکی ربران آستانه ماند
بر تو حسن صبا اثر تاز بیا نه ماند

مثط چون نسیم ختن غوطه زد بشک
ناری مکرز دوی تو در دست شایماند
نماید زبان خامه طالب سخن سزای
صد بلبل بلبله صفیه از ترانه ماند

تادول طلب تو پیشه دارد
آوارگی همیشه دارد
شیران زمانه را نویدی
کین برق گذر به پیشه دارد
از عکس رخ تو چشم به دور
آئینه بوی بشیشه دارد
از آبجیات خشک کردو
تختی که ز شعله میشت دارد
ناز مبر بار سینه کا بجا
یک طفل هزار پشه دارد
سامان شکست کسیت کین دل
سنگی بکین شیشه دارد
آن کو بکسنت آده طالب
کاش بدین تیشه دارد

بچشم ماکل می آب و رنگ جان دارد
پاله در کف ما کردش زمان دارد
دوی زمانه میساید این برین دیده
زبان مگوی که نافوس در دهان دارد
ز سوز عشق تو هر دم سمندری بهی
ستیزه بر بر این مشت استخوان دارد
تو آن شکار فوجی که هر جا مرغست
سیدی و هم تو را می زار شایان دارد
کل عای که می چیند این غریب که باز
سری خسته قهر دوستی بر آسمان دارد
سخن حرج چه کوئی حدیث مهر و وفا
بر مرکز کوی که دیوار و در زبان دارد
سپند آتش رشکم زکاه دیوارش
که آن شکسته چمن رنگ عاشقان دارد
طرازد من هر قطره گوشه حیرت
چکیده بر سر زکات من نشان دارد
بجز محنت یا مفلسان و قطره وجود
سفسیه از سپهر غبار و بمان دارد
چرا بعرش نواز کسی که چون طالب
سمند ناطقه مطلق الدان دارد

چون بیب و آن بت پیمان کس نمی آید
شکر شوق تباراج دلم می آید
نژده ای خنجر پیدا که باز از دل ریش
بطواف شده خون بحبلم می آید
از سر کو بگو گریان که کدشت که باز
پای مژگان همه بر بخت دلم می آید

چون تماشای دل بشود از روز و شب
بهر زلف تو کو با کسی جز ده که با
در تماشای جوران حبیب طالب

هفت دریا بنظر من تسلیم می آید
بوی مشک از دهن زخم و لطم می آید
خنده بر لبها در چین و چلیم می آید

شب که بهم آشنایان کف پا بود
شوق محفل رسید که در بخت
شاد و مقصود رخ نمود که با صبح
صورت حال که می نگاشت کردان رخ
باغ سحر فیض روح داشت نسیمش
لاله صفت خون بچکان ز خاکت آید
در دلش آفریند محبت
راده که برکت گمان فدا که شب
نار زده پیر تک پس بر ورق رشک
جس که عنان کرم داشت شوخی طالب

باعث حرامان بوسه زک صابو بود
ناقه بکین جرس مقام صدا بود
واسن پاک اثر بدست و عابد
خامه سولی بدست با کوسه با بود
و ده چه بلا کشتنی خوش آب هوا بود
ریشه این نخل غالیارک ما بود
بخت رسا که بنود نامه رسا بود
نقش قدم شمع تربت شده بود
صورت مجنون عسی سلسله جابو بود
آنچه بخاطر نیر سید حیا بود

هفت آنچنانکه کرد رکابش کنی ندید
در داکه شد نصیب لب جرمه نوش
ای اهل درد و مژده که عیش از میان
تا سایه از خط تو بر دغوطه در سراب
چشم چمن چمن کل تقار و چید ووش
کلزار عیش وقت صبا کشت حاصلش
دیدند اهل دل سداست خواب
خاموشیم رعایت خویشیت و ریش
دل خضر چشمه است که آبش کسی ندید
چون سبزه امید ببالد که باغ فیض

وزمزمایان بغیر شتابش کسی ندید
خونابه که دود و کبابش کسی ندید
غایب شد آنچنانکه بخوابش کسی ندید
مژگان مگرد چشم جابش کسی ندید
از چهره که غیر نقابش کسی ندید
رنگ کل و نسیم کلابش کسی ندید
خواب منت آنکه بخوابش کسی ندید
فارغ ز نار مرغ کبابش کسی ندید
جان مست ساغری که سرابش کسی ندید
مژگان ز چشم سحابش کسی ندید

بر کوشش خورده نام و صالی و بی سواد
 هر دل که یافت نشد و نغمه زان نگاه
 آن چهره شمع هر نظر و مازسا و کی
 لب خشک باد مزاج گیتی که رنگ
 فیض و بار مهر و فاین که سچکا
 ابری ز کرد و توسن او خاست شام
 صد کرم بی طبع و جگر کرم نم بردن
 طالع کین که کرمی بر ورق کجا

ز تیغ ناز کسی لذت شهادت
 ز تازده قتل تو پشیم حق برست
 جز دوش باریست که یارب دوش
 خیال او و تو بود که یک است او
 ز فوق تا بقدم شاه اثر بودم
 بسی نمائند که شهد شهادت او شد
 نشاط صبح وطن خاطر منوش و
 بجله خانه حرم بکوبد دختر تر
 برک غیش من از روزگار شکوین
 به تیغ عشق تو آرزو جان طلب

امشب بان مجلسان جمله کوشش بود
 کلزار هم بطالع مار و نفعی نداشت
 شبنم ز گل چو آتش جل کرده بپیکید
 تیغ صیقل نداشت امد و زخمت دل
 اکنون به کفینشش می خزند
 کویا که سرب لب در خروش بود
 کلهاش ناشکفته و بیل خوش بود
 کز آه ماهوای چنین شعله پوش بود
 دایم خراش لازمه این خروش بود
 چشمی که در اجاره صد کفر و خوش بود

گشتند خشم شاه بهستی رنگ ما
جمنی که نقل مستی شان جمله بوش بود
ساز حسد و نوای جون میزند مکر
مفراب ملک طالبان نه بوش بود

لبش بحال سیران ترجمی نماند
ترجمی لباس قسبی نماند
اگر ز چشم تو نبود اشراقی بگریان
فلک نه هر سو بوشش کردی نماند
ز شرم حوصله شرمند باد و باد که
کرد و پادشاه اول ترجمی نماند
نمک برقص در آید چو موج بر لب ساغر
کر از کز ششم ساقی تو نمی نماند
غلط ناست تناع فلک بوش که کردون
بما جوی لغزش که کند نمی نماند
بدان دوسه چون مور قانست زین
چرا بعد سلیمان تنعی نماند
عجب بدان اثر چندی زمانه طالب
به بیست کز میان ترجمی نماند

اما که با تو سایه صفت هر کس نماند
بیتد چون حرام تو قالب کس نماند
دارم کمان که طی شود این وادی فرا
بخت و ستاره که قدمی هر کس نماند
ای کاشش فوق سجده امان بخشند
کین ز غمهای ناصیه رود و در کس نماند
در پیش نشنخ تو بوبند خاک عجز
عیسی مان که دعوی روح الهی نماند
از خفا خوش عنان قدم تا فتم دروغ
نمذ اشم که آبها دل تنی نماند
باماه و با ستاره بیکم ملک وار
در پیش که شیر دلان رو بهی نماند
در دی کشان بنم فنا در بس فقر
در ویشی لذت شایسته نماند
سرمایه حرف ساز و بجز که هر نجات
کین جنس اخذ بدست نمی نماند
طالب رود اندر که او باش جوش از
در کشور وجود تو فرمان و کس نماند

مجدان که دل آسوده از بد و نیکنند
ز عقل دور و بیکن بعشق نزد میزند
بگویند طلبکار با ده اصل صلاح
ز چشم مست تو محتاج نیم تحرکیند
چراغ فیض شود روشن از دل جمعی
بود شکسته غمهای تار میزند
اگر بصیحت هم غنبتی کتد ردا
شکست و خاطر ما هر دو خویش نزد میزند

کستند رخ نه کرده بی سینه لب با
که با کمان پند و میان ز بار کینه

مراد لیست کرده از فراغ می چید
سه نظاره ز کله های باغ می چید
بشنانی زلفت تو خوشه لب لباب
بنظر گزیده دو چوب راغ می چید
چه مومست که گرانه میکند لب لباب
صدای قهقهه در صحن باغ می چید
بیوی زلفت تو که خاک میز غم بنام
نسیم میشود دور دماغ می چید
امید مریحی که سبب جن بود لب لباب
که سبب سر زلفاقت دماغ می چید

پایه کوشش عتاب تو خوش نشناسد
فقان بی اثرش راه کوشش نشناسد
همیشه با کوفتار سر و مهری دهد
دلی که گرمی جوشش و خروش نشناسد
ورشته که کشت مهر لب که عاشق مست
صیفر مرغ ز باک حش و شش نشناسد
دلی که نور تابانی کرده از تب عشق
حرارت لب بجای جوشش نشناسد
توفیق جان بکف دل این چه نصیب
چو شد که قیمت می میفر و شش نشناسد
بدو چشم کویت آتچان شده عام
که نغمه زلفاقت راه کوشش نشناسد
بیوی صبر شام آشناسد با آن زند
که قدر طالب تلخا به کوشش نشناسد

ز چوب پاره کوفتار عشق چاره ندارد
از ان شکاف که پان اشتهار و ندارد
کل بندگی پرواز نیست در حین ما
پنک پیشه با جک استاره ندارد
صفای سیر و دوران با چنان شده
که کشیده هم شکر آبی بشنای ندارد
شکاف چوب چه دو نیم به نیم ز غنچه
که ام چو کمر سپان پاره و ندارد
توساده بوی زاهد که کمر سپان
بیوی می جز از پستی گذاره ندارد
بس است گرمی خاکستر زمین دار
چو شد که آتش شعله با شعله ندارد
بجز غم چو قادی بشوی دست با جل
که این محیط سر سه بیان کناره ندارد
رو است که بر بیان چند لک کل و بی
امید بستن کل بسته نظاره ندارد
مشو معیت زینت کشتان بخرد
کشد حلقه بکوشی که کو شواره ندارد

بغال ره زود آشنایان طرب
چو عزیمتا همه خیزست استخاره ندارد
منار پر بر کباب و عنان گردیدند
پیاده که قدم بر سر سواره ندارد
نشان ره بزبان چون دسیم کم شد گنا
که طرف ابروی یاقوت او آتش دارد
بدیده شاد صدقت بی مطایبه طاب
که صاحب سخن از استخاره چاره ندارد
سخن که نیست در استخاره نیست
نکته از دشواری که استخاره ندارد

کو عشق تا خور که کوش خیم کند
بخت کرشمه های عروسانه کم کند
قدیل کعبه کردل عاشق نموده است
ما فوس دار خدمت بیت الصنم کند
دو دو چرخ دل که عبارت زاده است
و عوای فیض باغفس مسجد کم کند
کو جرعه کوش دیر که مساتر بی حجاب
در صحن کعبه شوق سجود صنم کند
بر سر کشتی من از که بر شاه راه عشق
نقش چین سجودشان قدم کند
دست قوی شد و بار دوی دل ضعیف
ترسم که عیش رخته با موس غم کند
می را بدل ز بهر نمودیم و نماندیم
کین باد و نمب و که دفع الم کند
دل را بر نیش ناله برانگیختم ز خاک
نکته آشتیم که بکینه خواب عدم
از چشم چشم زخم فلک اضمیم که یار
دستش عطار دیت که رضا صفی را
گردون چشمش کو کباب از دوزخ
شا ملکی بجایه مشکین رفتم کند
طالب و طالع سستی خود میکند کجاست
یک نیمه از وظیفه رخورشید کم کند
لخت دلی که گوشه راه عدم کند

ز سوپ کردل و آبی زبان نکرد
بی نور کشت چشم و لنگای زبان نکرد
تا بت جو اشم که حرص پیچو مور
از خرمین فلک کای زبان نکرد
ایم خشی ز مرده هر کم خشت
این برق پیشه سوز کای زبان نکرد
صد کیش غمزه که تکی ساختی هیچ
در صید با خد نک لنگای زبان نکرد
از صفت شگافی دل طالب ملول است
فروزی قلم ساخت پای زبان نکرد

جمیعت از باد و لطمه شفته سالان میشود
من مرد خواب خوش نیم یک از پنجم
در کلبه باز حنیان ز سار لب شیرین
مخروم میماند مرا دست شکست از دست
کو یا جان ماتی رود او که مشرب نفس
با این دل شمرده و جان غبار کو غم
در مهند شد و اثر و کار از و اثر کون بجا
دارم ز کیمیکری بصد پیش می قرین
با این ساطع و دود لطلبت نیم نام

عیش از هوای خاطر با خاکستان میشود
کاهی به بوم ششمار کان بزرگان میشود
کن نوشخت حق را مرهم نمکدان میشود
از بک زو ر پنجم ام حرف کرسان میشود
کیسوی اسم بر سر گردون پستان میشود
کر صبح عید آید برم شام غریبان میشود
زان که چاک از دهنم سوی کرسان میشود
دایم درین فکرم که چون کیمیکری میشود
اگر کبذ در بکلت نینوستان میشود

صد جنون طی کشت تا دستم کرپان کشته
خواستم کز چرخ چارم دوش بر دوش
طفل مرکان می مکد انگشت چون اطفال ممد
چرخ عاجز بعد مرکب ناملام در خون نشسته
من سراپا سعی بودم در طواف کوی دوست
داوی زلفش می دارد که از بس چرخ و تاب
بس که منظور خود آن زلف سل خستیده
برزبان خام و صفحان عالی و اشته
صاحب سیف و قلم فرزند عبد الله خان
آن بلند متال صاحب طالع فیروز حبه
ابغیش بس که آب از چشمه حوض بر نشاند
حلقه چشم عدد از کرم شستیه می او
چون همدکان در پنجه بر صحرای بزم صید
بر دل دشمن که جنک شک بالاس داشت
طالب انشای مدحش حد نطق من نبود

صد مکدان شد تخی تا چشم داغم سپهر شد
بکدم سر پنجه خورشید و امن کیمیکری شد
ما در چشم مرا پتان مکر کم شیر شد
شیر بی ناخن زبون ناخن بی شیر شد
نار سپاه تمام از جانب تقدیر شد
هر دو کام مور از آن ره طبع بشکیر شد
حلقه چشم اسیران حلقه ز رخسار شد
ناکسان خورشید لوح از بی تحریر شد
کز کفش هم کلک عالی رتب شمشیر شد
کات فتح و ظفر و رعد او تقیر شد
آتش اعدا خاک تر از آتش تصویر شد
اشنات با جذک از حلقه ز بکیر شد
شوق پیکانش کند گردن پنجه شد
آب تنیش خواند امنونی که ناخن کیمیکری شد
دام کردم صد زبان تا نیمه لغت شد

بسم الله الرحمن الرحیم

ابر و ستم جوهر خامه که بر سنج کند
بیدق کوشود از لطافت تو بر سنج کند
کود ام زرد جو عیست که در کوسه
سج را بخت تو بجه کند ای جین و عکس
خاک پزی کی کسیر مرادست طی
کک طالب سر در چشمه نیان شود

زبان رفته از دستم که باز آن دلو آید
وقت ایهای کریم آید مضطرب که دم
بر استیازی دیدم و می پنم از کردون
ره کم کرده که با بک جرس آید سوی محل
ش آید شب جوان زهرتا که پیا نم
مجموعه را که بر کپان بشکند تاری
بشمت این که چون سازه بکاهی خوش نشان

نفسش عین از جنبش ابرو بسوزاند
آید رخسار طهر و دفع چشم بد
در زیر لب مشق قسم میتوان کردن
مهندوی خال باز کردون چشم ان دم
سم دل باز ویش بدیم بیم آن دارم
ت پین که کربادی و زو بر کاکل شمشیری
رم که کریم که دم ره نوردی کوی او طاب

هزاران داغ ز شکم در بن هر بسوزاند
سپیدی کاشکی در آتش آن خوبسوزاند
طاحت خامنه ز حمها را کو بسوزاند
که کرسوز و مراد آتش آن رو بسوزاند
که این تو بید آتش ناکش باز و بسوزاند
زعیمت جزیش را پروانه چون بسوزاند
سر شکم از کف پاتا سر زان بسوزاند

بگارش لب حنانه دو ختن دارد
عمیشه می زون و بر فرو ختن دارد

جراحی که دعاگوی دست تیغ نیست
اگر دست و گردن درین شکفته بها
ستاره که طلوعش بود بشام فرا
بچشم طالب که در شود و کان کشتی

بشش سپهرن الی سوس و خن دارد
به نیم سیر کلبه تان فرو خن دارد
اگر ستاره بخت سوس خن دارد
هر آنکه میل جواهر فرو خن دارد

مستان فریب ز کس آن تند خورند
مینای می می شد و از شدت خمار
مردان بزیرتیغ گذارند شکر دوست
زان چرخ دمان رسد اهل دل بکام
مردان اگر ساله زهری رسد زهر
عشاق را مزاج قناعت بود لطیف
طالب عجب عجب بود غیر آب تیغ

استغفار قسم لب زلف او خورند
مستان بدان سیده که خون بسو خورند
در شکوه بچو جان طلب آید فرو خورند
بوسی مرکز لبش آرزو خورند
خندان لب شکفته دل و تازه رو خورند
تا عایقی که ز کشتند و بو خورند
عشق شسته بی که مرده کفو خورند

دفر به بین که معنویان چون نوشته اند
ما کو دکان کتب دل را سواد چشم
استرافیان صیغه سازند پرکار
خواندیم سر بر سر تفسیر عشق بود
آگاه جلای نظر شو که ساقیان
رو عیان ز خامیه اکیم است بها
نقش قدم مگوی که سر مشق رهرو
بر صفحه رخت رقم کشته بچوشت
طالب نصیب ما ز معنی لاله زکات

الفاظ را فکند و مضمون نوشته اند
روشن ز مصحفیت که با خون نوشته اند
لوح مرا بکمال فطون نوشته اند
مضمون نامه که بخون نوشته اند
خط پایا که بر لب میگویند نوشته اند
بر شیطان کسب کردون نوشته اند
سطری که بر صغیفه مومن نوشته اند
دین عزیزین خطیت که اکنون نوشته اند
ما را برات نشاء با معین نوشته اند

دوش از مرده ام قافله خون غری
بی نشاء سودای دل و شور جونی

هر چند ز دل خواست شکر کم جگری بود
کارم همه چون سج دوم جامه دینی

دوش از می غم ز مرمره گریه شو قم
 که ز روزه بینا پوش خاک عجز نیست
 نادیده مر و یو عایب نظر گشت
 صد شکر شد شاه کش طره تماشیه
 بولی که عنان گیر سوس بود که تا صبح
 طالب کل پروانه چنید از جبین شوق

من پیش از تر از در پیشانی مباد
 خاک انگ لوده ماعطر چنین چون
 عقد مشک کشت آرایش بر بست
 زخم شمشیر ز دست قابل اصلاح نیست
 صد خط پیش نیست در هر قطره از جبین
 شاخ حسرت را که می کشد دیو است
 باز وی اسلام روزی بود با کون
 نظم طالب میکند نیست بجای قالی در

سبک کمان که بغل بر کش ده می تازند
 عنان بخت و ماست هر دین ترا
 بر سر هوای تو دارم زین سبک عشاق
 شنیده اند نسیم تو شادمان بهار
 سبک عنانی در باب فیض زانارم
 خراب سرو قدان حریف جولانم
 ز عطر چپ که مستند ببلان طالب

نوسنگ کار حریفان با فراق افتاده
 نشسته و ایستاده شتاقان ز طاق افتاده

مستانه ترازو فتنه کبک می بود
 یک عمر دلم کار که شیشه گری بود
 دیوانه دل مرا ز نسل بری بود
 انجم که زبان در دهن بی اثری بود
 دست من و دامن نسیم سحری بود
 اورا چه کند جسم ز بی بال پر

سبک انگشت آشفته سامانی مباد
 این عطر تر که پانی و دمانی مباد
 صد که بادت برفت اما به پانی مباد
 هیچ عاقل ز خمی تیغ پشمانی مباد
 کشتی کاغذ درین غرقاب طوفانی مباد
 دیده و دل را سر و کاری بحیرانی مباد
 تکیه موری بدیوار مسلمان مباد
 کو خطایش از فکات قاتی مباد

دو اسپه سوی صراحی داده می تازند
 چو مور در قدست زان پیاده می تازند
 چو باد روی بصحرای سنا ده می تازند
 که سینه چاک و در میان کشت ده می تازند
 که خوشتر است در کل فتاده می تازند
 که از نسیم صبا هم زیاده می تازند
 که چون نسیم دل از دست داده می تازند

دوش باز نمیشد ریشی در رک جان بخیل
چون پر پود اندام زان سوخت سرتاپا که باز
در هوای محلی من هم بیای شدم
زان نشد طالب نفاق آمیز کز عهد نزل

تا که امین فتنه با او هم و نفاق افتاده بود
کار دل با شعله یعنی اشتیاق افشاده بود
چون کنم بچاره محبسون بخت طاق افتاده
صحبش با ممدان بی نفاق افتاده بود

دو نوکش ز کشتن مهر و کین بودید
چو برک لاله که سر بر زنده ز شاخ چمن
براه و عده او سر زنده ز دهن پای
ز شاخ چمنی با طلب لاکرم نیاید
بجای سبزه شهیدان تو خند ترا
هوای کویتو از بس که عاشق آید
بجاک عرفی اگر طالب این غزل خواهند

تبسمش ز لب چشیش از جبین بودید
ز ساعدش همه کلهای تشین بودید
ز شوق دهن او دست راستین بودید
عرق شود کل و ز اطراف آن چمن بودید
ز خاک شتر زنبور انگبین بودید
هزار طلبش از هر کل زمین بودید
ز تبتش همه کلهای تشین بودید

کردم نظاره دو حمال از نقاب عید
شایسته و تنیتم کز دعای صبح
با دوست معان برده عید که شدیم
بر من گذشت بی تو عید ماولی
طالب نیست رخ آنم بعید کاه

شب ده عید دیدم و روز نقاب عید
بختم دو فال سعد کثرت از کتب عید
در رخسار روزنه و بر لب تاب عید
زان عید ما بزد یکی در حساب عید
چرخ از لب هلال موبعد کتب عید

بیدلم تار فغانم بکشد
چون کلمه بد بکفت بپوند شاخ
مویان کشته کو یا در و عشق
بر برق برق اگر کردم سوار
بکشد بپوند هر مویم ولی
میزم آنم موی مقصد را به تیر

رشته آه از زبانم بکشد
کز چمن باد خنده ام بکشد
کز شکست استخوانم بکشد
چرخ در داز غنایم بکشد
دست از ان موی میایم بکشد
کز ره سنی از کف نم بکشد

تا روپود آشیا نم کسلد
روز و شب کلک از بانه کسلد

میشود سایه کلک از نسیم
طالعیم سر کرم انشای سخن

نوش دار و راز اقیانوس رسوا نمود
چون بر فتم صاحب مجلس بصدرم جا نمود
کوشه ابروی توفیقم اشک رها نمود
عکس زکین با ده زین اکبون مینا نمود
به تندی پری رازینان بروم و انمود
خونی کرم دوست از رخسارش چنان نمود
مرد میباید کرد با من مهر یا مینا نمود
عشق فخر مانی بمن از عالم بالا نمود
یا چشمم سرور آمدنم چشمم یا نمود

دست شوم و بان پر شمس استغنا نمود
با هر مجلس که در صف الغاش داشتم
یاد و کاری من کرده بزم پی بدو
شیشه خالی ندیدم و ز پیش نشافتم
من نه شیدام نه ز راقم ولی استاد کار
بپای خود فرستم از سر کوهی حبیب
من بدین طبع ملایم کرسوی دشمن شدم
من ندارم میل رفتن بکوش غم سپرد
در بیابان فضا طایب جویک شودم نظر

عقل را آتش زده جنون سازد
هم برون ز خشت نون سازد
آب در دیده لاله کون سازد
بکر بدستش دهند خون سازد
کار پرون چو اندرون سازد
علم موم را انکون سازد
کرمی عشق را افزون سازد
کار صد چو نمود و فزون سازد

عشق اندیشه را زبون سازد
الف استوای قامت را
شعله نیوفز کند بجز
از دل سپید شعله کر زبانه کشد
حسن چون تیغ بر کشد زنیام
تخم ریحان زلف یعنی خال
طالع از عشق دور کین مغرور

مشعل چشم از خجالت بر زمین می افکند
دست کلچین را ز چشم آستین می افکند
سایه هر جا سبیل او بر زمین می افکند

چون غضب زنگ کلشن بر یا مین می افکند
چون نگارین ساعش از داغ می بوسد
فرش کل می افکند با دهبازی رنگ زنگ

آن گنگارم که ثبت دفتر اعمال من
چرخ را دعوی سیم و زربعدن بهر
طبع ماگشت سیمی از لیبی کرد و ام
جیب و دامن ای فلک کش که دست
مت باد بستم صد خرمن شفت را
چرخ رو به باز را از ارباب هر وقت

عش بر دست کرام الکاتبین می افکند
کو بنیل بکش که لعل آتشین می افکند
ایک ایک در عوض درین می افکند
کجها از هر شکیج آستین می افکند
میکنند جمع و بجب خوشه چین می افکند
خویش را اگر کی عبت در پوتین می افکند

هر عضو نت ساد و نزار عضو در کوف
از در و جدائی مژده بر هم تروم دوش
زد بخت بدم نغمه جران تو بر گوش
در کوی تو و دوش از اثر تیری حوی
تا بچشم از ناله یا سود سمانا
طوطی تو و خون دل اما چه توان کرد
شد کام دل از یاد زهی سستی طالع
گفتند چه بودت بجهان زهرن اقبال
طالب چه عجب کرد دل دین و ادبناج

مونی که بر اندام تو دیدیم کمر بود
با آنکه سهر پای تو در مد نظر بود
این زانغ سپهر رو چه پلا شوم خبر
پای مژده را بر دم شمشیر گذر بود
مع غلام از قافیه سبحان سحر بود
در مسند بخت بد ما قحط شکر بود
اشب کرد عادت در آغوش آرز بود
نا لیدم و گفتیم که سر بود منر بود
او نو سفر و بادیه پر خوف و خطر بود

در جهان غیر تو صاحب نظری نیست
مازه میبارد ماغ کل کیتی تویش
شاخ بیدیت سنال مژده بی کریم شوق
طایان حرم شوق فلک پروارند
داع افند و کیم سوخت که در سینه تنگ
نغمه دل بسته بدوش مژده میکریم زار
ناله بسیار و لی جنس اثر کیا بست
خون بخوش از رک احباب چو در می

تو چو خورشید عیانی تو کیمی نیست بدید
کین چمن را چه تو خورم شجری نیست بدید
که برو میوه ز لخت جگری نیست بدید
کر چه بر پیکر شان بال و پری نیست بدید
بود صد شعله و اکنون شمر ری نیست بدید
چکنم طفل را لونه کری نیست بدید
نخلها صفت زده اما تری نیست بدید
دست مفاد و سریشتری نیست بدید

نه شامت در آن کلبه که من دارم جای
و ای غم که ره خانه دل سده و دست
ما جان نظر از سه مرتبه شد عیار
لب از هر روشنی شیوه مانا زهرت

و صبحی چه که وقت سحری نیست پدید
یا ز دیوار درون آگه دری نیست پدید
حرفه راست که صاحب نظری نیست پدید
روشنی است که آن تازه تر نیست پدید

بجسته از دل تنگ نفس جان برون آید
تا که در آن نشا و من هر زعفران زاری
میدان محبت کسین بد راه پرویش
باشد گشت مایطالع از خوشه و خرمن
دون آید نفس افشان و خیزان از دل تنگ
از دنیا رقبی نیستی ای دل بخودین
از لب و هوای بوستان خلق او کردم
به زین ضعف که آبی بر آید از دل تنگ
بخن مستانه آید بر زبان از خاطر طالب
تا غیرت نسوزد و طویب آن بندر اقی

چو مار از پوست آوار سینه ام چنان برون آید
کمان دارم که چون ابراز چمن کریان برون آید
خروشش بجای شایسته کزین میدان برون آید
کیا از خاک بایی برگ چون فزکان برون آید
چو مجوس که باز بجیر از زندان برون آید
که زین جامه در آتش رود و عریان برون آید
که آنجا که شش رکازی کل در بجان برون آید
بود نا و در چو دوی کز دوه ویران برون آید
چو طوسی که مجو بانه از بستان برون آید
که میان بسلی از گلشن ایران برون آید

درم کش کل غم از باد و خزان
عیش ز بوسه جوار سوار است چو سحر

وز بانش فند از شعله زبانش نرسد
دست ما آید بایان بانش نرسد
حرف تلخ طلب از دل بانش نرسد
که سر سدره و طوبی بانش نرسد
دست مهتاب بدمان کت نانش نرسد
روزه نیست کند آرزو که بانش نرسد
لقمه تازهر نکرده بد بانش نرسد

که آب غوره شرف بر می شکر دارد
که کله باده انکور در دست دارد

دل که بر سر آتش نشسته میدان
 بن رسیدن ناله گشته در قلع
 نه ایم منکر صواب و یک میگویم
 ز شغل در و کشتی منع بدلان تا چند
 نه عجزی دکنی کار عجب ای صاحب
 بقلب شعله زدم خویش را که بساقتی
 یکی ز جمله شاهان زلف توام
 فوج پرازمی انکار کن که طلب را
 که یک پیاله ازین باده صد خطر دارد
 چه سرعتت همانا پیاله پر دارد
 که رام رنگی با شاه و کردار دارد
 خدای ناصح ما را بخت من زبدا
 زبان شوم تو کو یا که نیست دارد
 بنیز من زحر بیان که این جگر دارد
 مرا چو شانه هر انگشت صد خطر دارد
 شراب قندی مندوستان ضرر دارد

دوست بگویند الفت ندارد
 که بدو بر سر برسم زکات است
 عمر ابد پیش آرد و نفسی نیست
 اهل تعلق ملازمان صفا
 غیر فقر مستحق تو که ایک
 آه شود غم چون بگریه را گم
 بوسه بد آموز است نیاز است
 چون قلمش تن بر سرست درین عهد
 سنگ مزارم ز بس که گرم شد از
 طالب صافی که در جنس نیست
 کوشه رحمتی بکیا است ندارد
 بر لب او سیحس برات ندارد
 خضر بحیرت است حیات ندارد
 یک تن ازینان هوای ذات ندارد
 وصل ساعیت کوزکات ندارد
 باد ز طوفان ما بجات ندارد
 با حجب الاسود الفت ندارد
 هر که دل تیره چون دوا است ندارد
 نقش هلاکت بر پیشانی ندارد
 هیچ کمی از مجربات ندارد

مست می شوق تو با دانه سازد
 جمعیت اگر باز کند دفتر اعجاز
 بیند چو سوننی تا ز کیم طبعیت
 در مجلس می برتن عاشق نتوان یار
 طالب کل نام و نشانی کند از بوی
 زان تیغ و مان زخمی چاره سازد
 اوراق مرا بیل شیراز سازد
 کردون زخپ دواغ فراتر از غدا
 زخمی که دهن باز بجای سازد
 شهرت بر او از باد با دانه سازد

چون دید عجب ز غم جوان دیر شد
مخت ضعیف یافت مرا شکر شد
نامد بفعل راحت بالعه ام در یغ
کین طفل در شیم نقد بر پیر شد
پهلوی بک بس که فتر دم شوق
پیر این حصیر قشتم حریر شد
در باغ جلوه کردی و از عکس عارفت
هر یک کل جو آینه صورت پذیر شد
اشب که چشمه سار دل دیده خشک شد
قرص مراز طوبت اشکم خیمه شد
قال سفر از آن سرگوشش نداده
چنین بماند پای بمان کر پیر شد

پایم ز کوی دوست بکشتن میزد
من میروم دلی تمام من میزد
دارم نشان وصل تو انکار چون کنم
بوی کلم ز جامه بستن میزد
این یاد کار از تو بر لبس که تا بکشت
آمار تا زمانه ام از تن میزد
آمد پر شستم سر موئی و صد عجب
دشمن چنین پیرش دشمن میزد
از دشنه نگاه تو ای جو ریشه نیت
روزی که صد ورشته بکشتن میزد
دیر بجز هم ز غمی تو امکان نیست
ماهی در آب هر روز بکشتن میزد
ذوق کینه ز ذوقه شد جو بچین
از کام طعم تو به شکستن میزد
کشتیم چنان ضعیف که گشتیم
دودم بجای خویش بروزن میزد
طالب کل جمال تو بر شاخ شعله دید
و اکنون بکشتن میزد

کسی که بایل آن شمع عشوه سنج افشا
تمش بکنج ولیکن بشش برنج افشا
براه و عده او کاروان عمر گذشت
شماره نفس اکنون بچار و پنج افشا
در مطایبه در بندای شکفته ندیم
کنون که کار بیاران زود برنج افشا
ز تنی غم او چون زدیم چین بچین
چه جای پوست که بر استخوان شکفته افشا
بودای هوست رفته فادان طالب
عنان کشش کرده از ده بکنج افشا

بر کاکسته دلم درد الفسی دارد
غم اتفاتی و محنت محبتی دارد

مرا به سحر لخت جگر سر و کار است
قیاس حال من کرم خون بنیر کن
تو شمع انجمنی شعله در بزم
چو زور و دل شمع است راه پروانه
ز دامن شعله گردنک سپاسی چشم
وز اعبال کلی از بهار کن نیست
ز اضطراب دل بخت زبان بند
ز صبح بیره بخود آنقدر نه ایم ملول
بگو سپهر جفا پیشه با کد ام عیب

کسی که خفته در آتش فراغتی دارد
که حس مزاجی و آتش طبعی دارد
ازین کس که پروانه بنیستی دارد
قیاس کن که چه نزدیک خدایتی دارد
که تار تار کرپان حب احتی دارد
در آتش دهم آنکه شری دارد
که شمع هم دم مردن و سیتی دارد
که سبز چهره ما هم ملاحی دارد
ستم کند که چو طالب عیبی دارد

دل داغ دوری تو فراموش کرده بود
روشن ز شمع روی تو شد باز در دوش
دل بود ذوق بندگیش زانکه حلقه
اگر بنودم که دو شمع خیال دوست
طالب دلم پاره زهری بدست داشت

وین شعله را ز خصله خس پوش کرده بود
آسم جریح آینه خاموش کرده بود
از حلقه های زلفت تو در گوش کرده بود
در چو دی صیافت آغوش کرده بود
تا من انباری کمش نوش کرده بود

از غیرت جمال تو مه سینه میکند
تاج همی کن شده کویا که می فروش
ما خن بزوق نشو نمای منال مهر
در کو رکن است سپهر از برای ما
پراهن حریر بر میکند زانک

روی تو دیده روی تو می کند
در کعبه خشت مسجد کعبه میکند
در باغ سینه ام شجر کلبه میکند
یا خاک در مصیبت ما سینه میکند
طالب دمی که خرقه بنشیند میکند

بی تو لبها خشک و دلهای تنگ بود
کرد و ب از فرق جانها بود خاک
جان بچشم ما توان بر خاش داشت

خنده خارج کریر سیر اینک بود
در چین از روی دلها سنگ بود
سایه با سایه دور جنگ بود

یاد ایامی که از ذوق وصال
از بهانی چنگ بر ابریشم
پیرهن کن نور بود آن لطیف
من بینه وصل بودم میکسار
نی غلط کفتم غلط کی عیش را
هیچکدام بینه دیک بهم
چهره طالب نشد خندان مکر

زما این نشین کن آتش ناکل نمیزد
زین نار ان حرمت چشم ما بارید برستی
ز آه مازیانی زلف او انیت تا در کل
عنان ای برق بر تاب خورشید کین
بود ویرانه با دمان از بر جسی
چون روی او در حیرتم کین شعله سرکش
بدار المزمه شوی در امان از آه طابت

از کل آنکه چهره ساخته اند
خام چشم کعبه نام ترا
خاک را بر آتشین میدان
فتح باریده هر کجا عشاق
در دجوشیده هر کجا بنشاط
اکسیر بر قیض جوهریان
چشم بدو در صاحبان گرم
فال بردن دزدان دلا زینار
سخت صافت فقره طایب

کرید در چشم تبسم رنگ بود
وزنتی ابریشم در چنگ بود
امروز چون آینه در رنگ بود
زلف یارم شاه تار چنگ بود
سوی این ماتم نصیب آینه بود
عالم پای تبسم رنگ بود
ابرو شین امرا و با از رنگ بود

و کرد و رخ شویم از پیر بل نمیزد
ز موج شعله بر دیای آتش بل نمیزد
شراب سبج آتش خرمن سبیل نمیزد
کمن آتش لطف کین خار تر در کل نمیزد
شرار آتش کل خانه بلبل نمیزد
چو بدو میشود چون بر سرش کل نمیزد
ساری هم سری دارد همین آمل نمیزد

پیش روی تو رنگ خسته اند
سرمه کل کرده اند و خسته اند
چون سمن بر برهنه خسته اند
علم آه برفرا خسته اند
ارغنون دلی نوا خسته اند
کوهر مانکو شنا خسته اند
بند کازا چنین نوا خسته اند
عشقنازان همیشه با خسته اند
کو ییاصد رهش کد خسته اند

معاشره آن که بزم تو بار می یابد
گذشت سال نو و دوستان بجز نام
رفیق جوان طی می کنند از اغیار
عمارتی بنود تربت عریض ساز
ببینه مال جلالت در و او کجا
معاشران بدل آید پیش نگاه ترا
بکوشش غفل سخن خوشتر اهل معنی را
ز خاک با چو در ممای تازه که هنوز
بچشم مضطربان خارج می طلب
با مقام حسد که ستالی حسد

طراوت گل و رنگ سار می یابد
منور کلمت کلمای بار می یابد
نهار قافله مانیم یار می یابد
غنیمت که شمع مزار می یابد
اگر کنند یکی کم هزار می یابد
چو آشنای مضرب و تار می یابد
چرا که از پس مرگ اعتبار می یابد
نکین نکین حسد و اعدا می یابد
و می که رحمت بار قرار می یابد
زمانا بند از روزگار می یابد

منم کنه هر طرف در دی دلم را پیش می آید
بکوشش هر که در خاک و خون افتاده می بینم
بعالم است شهری نام او معرجه است
سپهر اسرار دهری تا یکی که فرزند ایم است
ز جو شمع سحران دلی آرزو ده دارم
دل زندانیم در قید جبران کشته بی قوت
طیب عشق بارت میچند تلخ دارونی

بهر جای پای رحمت می نهم بر پیش می آید
ز روی پیش پنی که ایم بر پیش می آید
که انجی پا دوست که می رود در پیش می آید
مسلمان با برین که مترنج پیش می آید
که صد من سران استقبال مرک خویش می آید
چنان که دیده تا شکست بجهت خویش می آید
مخوالب کزین جد و اربوبی پیش می آید

دل هر قدم ز شوق تو صد میل می برد
کوی تو کعبه است که برفت از شوق
باو سیج تند ز راه که شد که باز
معراج قرب شده ام نامزد که باز
دل می برد بکس که کبریا می دوست

دین مرغ پیشکشته بتجمل می برد
بالا ترا که بوترقت میل می برد
بر آسمان ورق و ورق انجیل می برد
چشم دلم بشهر جبریل می برد
چون پیش که کرد هر میل می برد

نکوب سوره ماتم طالب کن پان
کز چهره کوزه بقتسم و نیل می پر

نفسم زلف دو و شانه زنده
وز زبان آتشم زبانه زنده
دل دیوانه مشربم شب و روز
سر بدیوار شیشه خانه زنده
تیرگه از کن سست و لم
زخم بی بوس بر نشانه زنده
تا بسوزد سمندر سی چو مرا
شعله در خویش آشیانه زنده
بال کومه و نغمه بی آهنگ
دل سپو مرغ خانه زنده
جز دلم کورین سه امر غی
که تقاضا بر آب و دانه زنده
بلبلی کو که در برابر من
نغمه چند عاشقتانه زنده
مرغ گیرم بدام ناله کجاست
مطرب بی کاجچین ترانه زنده
ای چه حاجت براق طبع مرا
برق را کس بتازد یانه زنده
سمه تن عرق کوهرم ز سر شک
سپو دزدی که برخزان زنده
و عده نزدیک چون شود طالب
یار بر کوچه رهبان زنده

در گلشن از پیدا او باد صبا مومی کند
کل روی می شود پد چون شمشاد مومی کند
در زیر هر شاخ گل می نشسته مشکین کاکلی
وزر شک و وی و موسی او که روی و کر می کنند
بایاد چشم هر طرف خوری و غمی سوزن کف
پرسینه چون صدف مثال آهو میکند
که سر و می آید به پیش تو دست از دست
با و صبا چون شاخ گل کشت زباز میکند
افغان و خیزان در پیش هر دم دل آواره ام
و ندان ماری از قدم خاری ز پهلوی میکند
بدرم حسن از رشک او هر گوشه پرست طبعی
لب میگرد خون میخورد مومی بر در میکند
در رکنا زلف او و زوایت طالبین
که سپکر باد صبا پراهن بو میکند

سم از انجم چرخ عافیت بی نور میگرد
سم از دردم دل آسودگی رنجور میگرد
شکونی ست با شمشیر ناز او که باغش
اگر از کس بند و مرسم کافور میگرد
بهر غمی تو به ما مرهمی از درد می ساقی
که این ریش کن تا دیده ناسور میگرد

در عاجز گشتی کشتی ای سرفشته دو
چربی دردی زما جمعی ریشان در وجود آمد
شراب کسه ماشیره گشت از دوا تو کون بختی
بل چون شد بخت عزیزت زلفت کشیدنش
بزودی باو غم نوش کن گشت و میخوای
میدانم چه صاحب طالعی در شهرت ای طالع

که این بدعت میان شاهان مشهور میگردد
که درواز کشور ماباز و رادور میگردد
و که زمینان بماند صفت انگور میگردد
که مار و یار چپن آخر مور میگردد
که این می کربانده لحظه بی زور میگردد
که لب نکشود و شکر و گشت مشهور میگردد

خط مشکین ز غدار ساقی موشش دم
کشتی کرد روی و موی او پذیرد رنگ بوی
هر که کیش عزیزت زلفت بر دور خوا بکشد
زان لب میگون غامد ز لبت سبک
قطره آبست چکان تو کن تا شیره آن
اگر چشم عاشقان که عام سازد و فیض خاص
دیده اش سازد و حریفان را سیست طالع

نیت آن خطا بکمر ریختن گشتش دم
لاله اش کتخ روی و سببش سرکش دم
تا قیامت افنی بچانش از موشش دم
هر کجا هشتاد کن باو ده پیش دم
صد خدنگ دیگر از هر تیر در ترکشش دم
سبزه از الماس روی و پند از آتشش دم
برک سبزی که مزار طالع است گشتش دم

بکام ماسر و ارجام بغیشی ریزند
نصیب است که رو گشته کرد و گشت چون
بپای کلبه نی ارجعتی با سیم
زکات باو چه بر خاک ریختن تو
خدنگ غمزدندیت کاش می

کلاه نسبت کر آبی بر آتش ریزند
بکامه سر مجنون بکشتی ریزند
ز هر کجی لبم طشت آتش ریزند
خدا کند که بر خاک می گشتی ریزند
بسیه مردم از این تیر تر گشتی ریزند

باشک شام و محسوس دیده چند در ماند
ز غارت چمنت بر بهار نشت
کینه داخل جسمه ای نوش داردی
اگر بجایه آهن و می شام اشک

و عاکنیم که می شام و می شام ماند
که کل بدست تو از شاخ تازه تر ماند
هر آن کیه که برکش پیشه ماند
از دوا برده بجا و نه استر ماند

برای خفت مکتوب او پست کرد
فرشته که برغان نامه بر ماند
ز بس فتاده بهر گوشه پاره ای دلم
قضای دهر بدکان شیشه کرماند
ز شنده خاطر طالب جویب گنج شیرین
دو دهنه در دهنم طعم شکر ماند

باز و ناز بر کل میتوان کرد
نک در چشم ببل میتوان کرد
تغافل برمن از حد رفت اکنون
تغافل برتغافل میتوان کرد
بان سر بایه حسن و طراوت
بکل عرض قفل میتوان کرد
بیوی زلف او خاک دلم را
عطر حبیب سبیل میتوان کرد
چو من فرزانه بر خاست زان بوم
بان نسبت کرد و دبا دل من
لحواف خاک امل میتوان کرد
چو در هر شیوه معراجیت طالب
کباب از غنچه کل میتوان کرد
ترقی و تشریف میتوان کرد

از خون و لم تیغ جفا زنگ بر آرد
در آه کشم آینه زنگ بر آرد
فصلیت که چون آینه از عکس خطایا
نور رشید درین آب و هوای زنگ بر آرد
کر چه در آینه بولا و کشیم
در لحظه زدم سر دی زنگ بر آرد
آب سخن از بس که زدن کشت عجز نیست
کر تیغ زبان شعرا زنگ بر آرد
برگ زدم کرم و نم کریم طالب
یا آب شود آینه یازنگ بر آرد

لعل تو هر که را به تبسم شهید کرد
در ماتش تنهیه اسباب عید کرد
از چشم خود مرا کله دست و زیارت
دامم که هر چه کرد بجانم میبرد کرد
کردون بطنه زده و صل تو زود بگوشت
آخر بیک مطایبه مارا مرید کرد
ای صبح ناشگفته برویم بسی
کین کریم چه مرده ام رهفید کرد
چین حبیب او در بی تا پیم شود
آه این چه قفل بود که کار کھید کرد
در قتل عام حجب تو از صفت کشان
یک بر کل توان کنش شهید کرد
تالاب تمام گوش و زبان طعن
با چون توئی ادا ده کنت و شنید کرد

عارفی کو تا نظر حسن تدبیرم کند
داعم را شکیبایی و لم شوریده حال
هر دم از یوی وصال او جوان کردم لی
گر کنم غبت پس از غری که بر خیزم زجا
سر لبه خواب پریشم چو فکر زلفت مال
آن شکا خشک بهلیم که در نچه کما
با چنین نجی که من را دم محب بنود اگر
اچنان افسرده هم طالب ما نکند عین

بس بکرو و بر جزا بسا و تقیرم کند
رنگ این دیوانه میترسم بزخمم کند
با حجب ان باز تا بر من وزد پریم کند
چپش دامن غم بر پا زمین گیرم کند
کو پریشان خاطر چو من که تقیرم کند
خشک ماند دست صیادی که تخرم کند
مادر از نا مهر با بی آب در شیرم کند
با جزا شش دل غم دادم که تا تیرم کند

من آن کرم که طعم از لب کفار بر خیزد
چه ابر است ای دل چند گیری دامن را
ز صد در دم چو در رفقه آرسینه باز
بود خوشی میان ارغنون و سینه عاشق
اگر بر سبزه و گل می تو چون آب ان غلظم
با مذک شورشش که عشق پنی عافیت کزین
جسمان از شوم انکار این عمار مردان
غم از دل مذک مذک چون ساهی خیز دارم
ز لب کما ز منصفانه چون مردون و دهر طالب

نشیند سجده کرامت و جی زمار بر خیزد
برو برک شستن نیستش بگذار بر خیزد
خروش مژگانانی از در و دیوار بر خیزد
اندان بر دل نشیند نغمه کز تار بر خیزد
محالست این که از آینه ام زنگار بر خیزد
بلکه دستی زین فتنه بسیار بر خیزد
خزابت این خوش اندم کز بیان انکار
فرقت نیست کز بوم و برم یکبار بر خیزد
ز بزم می کشن کلبا یکست اغیار بر خیزد

خلوت موی کشان جانب افلاک برد
بس که هر گاه بود لعل برقی بکین
داخل کو تین بوری و سم از بتوا غم
من جزو اینک بچل حسه فرو دارم
میر متران ره عشق بود دست جنون

باز آمیزش خلقتم بتد خاک برد
با دوز و دیده ازین خرم خاشاک برد
شرم آنکس که مرا نام با مرماک برد
کو حریفی که سرم تحفه بفرماک برد
که ز هر سوی بدل قافیه چاک برد

بدقت را رچه برده باخته رخو بد غنا
 و او هر دو جهان میز غم و می نازم
 در کین است ترا و ز سحر می رسد
 طالب آن چرب زبانت که چنین

پاکب از آید و ابرو ده او پاک برد
 که حریفی که قرا را ز من بی پاک برد
 که شوی خاف و از زلفت تو چکان
 چنین از آن گوشه ابرو غمی غضبناک برد

زنده گشتم که مرا نفس ستمکار و برد
 خط بهاری دنیا بچنان بنوشتم
 نتوان گشت چمن زنده دلی را ز خمار
 ای که بالیده ترا روح زکا میدن آ
 چون بزرگان منم رشته خوین که فرق
 تابعدار گشت محبت فرسو
 خوش است اینست و کم کو با نشت ز خدا
 صبحدم روزنه او و دگر کشودم
 زده ام غوطه به صد زکات چکنم
 حسرت تیغ تو ام گشت بجا کم نویس
 طالب آن گریه نیاسود سراپایم دوش

تا فلک شعله زدم کین شمر نشود
 که بصد تیغ توان نقطه از وی سبزد
 صاف می کرد و بود سلامت سر درد
 با دار زانیت ای جان کلان و تن
 بر حریر جگر م سوزن الماس نشود
 پس که برد من جامم در دم داغ شود
 بسته جان و بجا کت پای تو سپرد
 کل خورشید ز بس کی آسم پشرد
 بر سر موی مرا عشق به نیشی آزد
 که فلان تشنه جگر مرد و می آب نخورد
 موی بر تن دارم کرد از مکران برد

از دل جیال آن برود و ششم میزد
 عمری گذشت که نظم رفتی و هنوز
 چون تفته آهنی که ز آتش فتد بآب
 هر چند راه صومعه میکنم بدوق
 طالب نیکن بدل بدسپان گذار

وز کام ذوق آن لب ششم میزد
 آواز پای عمر ز کوشم میزد
 در گریه میجو ششم و جو ششم میزد
 پا جز بکوی باوه میزد و ششم میزد
 رازی که بر زبان خوشم میزد

نکور از زلفت زکیمیت کان زایل نمیکرد
 سخن را از زلفت سحریت کان باطل نمیکرد

نسید انم چو کل جدیت از نایغ و فکاد است
طواف روح و فرض آید مراد کعبه رقیبت
علاجی نیست جز نایغ و فراق تازه رویانش
مگر کز پیش رویم تیغ را ندیدم او کز پس
ستمعانی باقی چرخ را زانست بر جام
بنوعی تشنه آن آب تیغ کز پس مرون
ز مشق عاشقی افشا و در افراغ بدان ای دل
نشان ماوک تقدیرم از روز ازل طالب

کده ایک لحظه از مهرت ان غافل نمیکرد
زمانی نیست کین پروانه کرد دل نمیکرد
هر آن دیوانه ز کز حوب کل عاتل نمیکرد
شهادت را با کلم رویم از قاتل نمیکرد
که این عاجز بجز خوشی تن قایل نمیکرد
ز صد طوفان خون خاک وجودم کل نمیکرد
که عالم میشود تا رک ولی جا مسل نمیکرد
بلای نیست کان بر جانم نازل نمیکرد

سراپی دل از زخم زبانه ران فغان دارد
میان شاخ کل و آن سر و قد بند جزاین فانی
نزاکت راست در اقلیم حسش حکم تا جانی
اگر دل چون نسیم با بر سر مهرت ان رزد
کمان اینقدر شور محبت نیست با بلبل
بعین از استینش مهره نتوان کمان برود
محل رانده ره پیش ازین در ملک دل طالب

که چشمت غیر فغان از یکم چندین زبان دارد
که آن سر بر زمین کوشم وین بر آسمان دارد
که مولی طره او بخت با موی میان دارد
مکن عیشش کز بسا جهان بسکین همان دارد
مگر پروانه بر شاخ کلین آشیان دارد
درین قحط کرم هر کس بی عالم سیمان دارد
و دواعی بردباری کن که فطرت را زیان دارد

درد دلم از دوا کز یزد
دین مار کز پید جانم از عشق
امید بگر کز یزد از یاس
خون و جگر کز یزد از بزم
طالب چو کز یزد از عشق

چون مور کز از دما کز یزد
چون عافیت از بلا کز یزد
در سر بنو و بپ کز یزد
چون رنگ کز در حنا کز یزد
را هوش بد بهید تا کز یزد

چرخ سبزه بال شبنم میکند
شیر نیست در پی بر تیغیم ز سبزه

هر اختری بمن نکه تیز میکند
ز هر مراقص شکر آئینه میکند

وزاد را بسینه خد کنیست جانگداز
شیرین عیاتی که بر دین میکند
هر لحظه میشودم کام تمام
چسانه حیات که بر دین میکند
بیمار چشم مست تو می وزد و حتی طا
زبان آنکه از ملاحظه پر بهیر میکند
طالب میدرج و زبان از فغان
شام آنچه کرده بود سحر تیر میکند

نشو و عشق کزین جوش و خروشم خرد
ور به پند غم او حلقه بگو شمش خرد
نیت مایوس دل از مشریم دیدم اگر
محتسب رو کندم با دود و خوشم خرد
هست حرمان مرا خویشی نزدیک خار
نیش بر دل خرد آن خسته که گوشم خرد

آنی تو که صبح طلبت شام ندارد
آغاز منتی تو انجام ندارد
در رهگذر محتسب افشا و عیبت
کز کس این باغ بگفت جام ندارد
لی بهره ام از کسب هواز آنکه سرایم
چون خانه مرغان چمن بام ندارد
چینی کند از جبر از قاعده نماز
پچون خط صافیت که اندام ندارد
مردم طلب کم شده از نام نهند
مار اغذای روح زافوس و ونیت
فیه یاد که کم گشته ز نام ندارد
تاکی طلب مطلب نیاب توان کرد
لوزینه ماسکر و بادام ندارد
هر تن که در ونیت نشان از دل کفری
خاموش دل این همه ابرام ندارد
جبرق بکشت بازمان از حرم روح
افسوده چو شهریت که حمام ندارد
طالب بره اهل تعصب تر نکام
کین مرغ هوا و نفس که ارم ندارد
از وسعت مشرب همه جانایع کفر
خود را بجان بهیسه بد نام ندارد
مسکین چکنه غیرت اسلام ندارد

سرو تو آرایش منگامه باد
برک کلت آبستر جامه باد
یوسف اگر نامه فرستد بن
بوی تو چیده در آن نامه باد
مسجد و خانم بی آرام دل
زیب کفن رسته آن خار باد
هفت فلک را بره کونست
خاک بر نایب عمامه باد

خاصه كزین باد چو طایب است

خضم ترا صحت با عامه باد

از دوزخ اگر کی بر آید

چون سبزه بخت ما بر آید

خونای حسرتی درین

تا دیده ام از عسار آید

بر سینۀ در چکا کشودم

تا ناله بدعا بر آید

دانی زبان عشق شست

هر چند ز روستا بر آید

غافل بزم بتا ز کوسن

تا روح بر همنه پا بر آید

دامن چو شالۀ آن سر لعل

ریحان تر از هوا بر آید

طایب چو غزل سراید از خلق

آوازه مرصع بر آید

پاک ز کتب ما ختم آلوده بخوابد

نور مجید غلظت دوده بخوابد

آلودگی خون اثر پاکی چیست

شکاف مراد امن آلوده بخوابد

آلوده بود ز حبه مرده عزیزان

خوانید مرا مرده واسوده بخوابد

خود روی بدیوار خود آورده ام غم

دیوار مرا گاه کل اندوده بخوابد

داریم بدلهای مرهم راحت

ما را بجا احتیاجت نمک سودده بخوابد

مستی مزه بخشد بسجین کره کی شعر

سحریت که جامی دونه بخوده بخوابد

بگذر ز آفتاب چون کار سن آید

بر من ورق موعظه سپوده بخوابد

شبنم رند لاله سیاه می آید

وصف کل روی عرق آلوده بخوابد

آلوده است ام تا روش تازه طایب

بر من سخن گفت فرسوده بخوابد

می کوش کرده میل بشکر نمیکند

لب جز آب روی قلع تر نمیکند

آتش که گرمی می آو تاب عشق نیست

آتش باب خضر برابر نمیکند

چشمی که بسته محو تو از روی کایت

جز بر رخ تو باره مجسمه نمیکند

ز چاک سینۀ من صبح ناز ندارد

چه ناز ناگر بر شیشه راز ندارد

زجنس هوشم خرد هر چه بود و بیاورد
عنان مسیح بر پست و بلند و در توده
نماز ناست بدرگاه بی نیاز
لباس عقل بکیو فکنده ام عمرت
کوفته در ده چو خاک تر آتش طالب

ششم کار موز ساز عیشم است نکی در دارد
در کف خاصان نندسنگ و کوی کوهر
مدان مدت کرده در آن داشت با من هر زانی
نماند بصد آهنگ کوئی در بن هر مو
دلباز ننگ می برده آهن وقت سحر اکون
مخصوص است دل تنگی بر آتش طالب
من تنها ز پافا فاده ام در راه سودا شین
اینقدر آه و فغان کوئی
ن سودای و در او بصد یا قوت از بن گذر

کل آینه ششم با دوستان رنگی در دارد
ترازوی فلک هر لحظه پاسنگی در دارد
کنون چون کو دوکان هر دم بر جیبکی در دارد
خروشان از غنونی دیگر و چسکی در دارد
زهر آه سحر آینه ام رنگی در گیر ده
کراه عشق در هر کام دولت نکی در دارد
ره سودای او در هر قدم لسنکی در دارد
که هر موب رو جو من عجب بخت نکی در دارد
ازین کوهر که آبی دیگر و رنگی در دارد

ترازنگ از شکستن عار دارد
مرا کارست با عشق تو ترازوی
مدام تمکبیه بر خاست چون کل
حریفان در جوامع توبه کمرست
سرم را زلف او دارد و پراسوب
ز مجنونم ولی سودای لافش
خزایی کی پذیرد کشور عشق
مردم چون گشت راز عشق از دست
زمستی در کد طالب که سستی

که رویت خنده بر کلن رودارد
شکست رنگ باشد کار دارد
ز بستر پهلویم آرد دارد
ز استغفار استغفار دارد
دل مرا چشم او پیاورد دارد
سرم اشفت چون دستار دارد
که چون حسن تیان معمار دارد
نهان ناکی بود اظہار دارد
سرم منصوب با بر دارد دارد